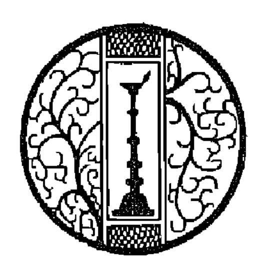
کالندی چرن پانی گراهی

مجسّمهٔ گل

ترجمه

دکتر ام هانی فخر الزمان
استاد قسمت فارسی دانشگاه اسلامی علیگر

بشکریه و اجازت مصنف و ساهتیه اکادمی دهلی نو



خوانندگان محترم

شورای روابط فرهنگی هند تصمیم گرفته اند که برای توسعه
و استحکام روابط فرهنگی بین هند و کشورهای فارسی زبان تراجم
شاهکارهای ادبی هند را منتشر سازند. بین این چند کتب
هند بزبان فارسی ترجمه شده است

در کشور هند چهارده زبان در درجات مختلف رواج دارند و
دستور هند آنها را قبول کرده است یکی از آنها زبان اُریا است
که در ولایت اُریسه رائج است هر یک از زبانهای مذکوره ادب
بی بها دارد. اکنون یکی از شاهکار زبان اُریا را ترجمه فارسی
تقدیم می کنیم که بین این ساهتیه اکادمی ترجمه اردو شائع
کرده بود.

محمد اجمل خان
مشاور زبان و فرهنگ فارسی

دهلی
۲۱ دسمبر ۱۹۶۲ء

بار اول

جنوری ۱۹۶۳ء

۷۵۰

در مطبع یونین پرنٹنگ پریس دہلی چھاپ شد

اظهار تشکر

حالا بیست و پنج سال است که «محمد گل» بزبان اردو نوشته شد
کتاب دری که در باغچه سودی در دهلی بنام ڈ سلانگ زندگی میکرد
خداوند تعالی را که سال دو برادر شرح داده بود تمام کرد. این داستان ساده
از زبان برادر بزرگ نوشته شده. هوشمند این رومان مختصری آماده شدم. این
تحسین داستان طویل شده است و بر پایه فلسفه گاندهی تلخیص شده

از اینکه این کتاب جناب به قبول عام شده و تا حال چهارده بار
بزبان اردو شایع شده، و این زبان اروپ جاب تا حال از کلاسهای
ابتدائی تا کلاسهای فوق لیسانس در برنامه‌های درسی شامل شده است
و بشکل نمایشنامه هم روی صحنه تیاتر بازی شده و بصورت فلم هم
زیر طبع است.

آن رفقائی سید که مرا در برگردانیدن این داستان بزبان اردو
معاونت کرده اند شده همه را صمیمانه سپاسگزارم.

کالندی چرن پانی گراهی

(در حال اکمال ترجمه الطاف آقا ارجمند دهلی نو ترجمه فارسی تقدیم میکند)

دیباچه

درطی انتقاد از داستانهای نویسنده بزرگ، نویسنده جوانی یکی از معاصرین گفت" شکی نیست که داستانهای آقای ... هم جالب درباره اهل دهات مستند ولی برای آنها نیست"

چه زبان و بیان و چه تحلیل از هر جهت "مجسمه گل" خوانده حس کردم که این داستان مختصری نه فقط اشکی راجع با اهل دهات است بلکه سر برای آنهاست، نه محض اینکه این داستان ماشندگان اصلی دهات را مستقیم تجسم سازد بلکه رهنمائی هم کند؛ با حقیقت شد و معیار بدیراست،

این تخلیق نویسنده معروف کابلی حیرن بانی گراهی را از اردو ترجمه شد من صمیمانه پذیرائی کنم،

آنند کرسلیائن

دیباچه

در مجموعهٔ گل، اثر آقای کالندی چرن پانی گراهی زندگی دهات
مجسم شده است، درین زمان نیز آنجا بین اشخاص رابطهٔ دوستانه و جوش
گرمی وجود دارد، اگرچه روابط خانوادهای مشترک این روابط را تا حدی
ساخته است (ولی) این کتاب چند سال قبل نوشته شده بود وقتیکه
رهبانی گاندی این زندگی یک معیار بارزه برخورد و انتظار میرفت
که همین معیار زندگی در جهان همیشه باقی بماند (ولی) آن زندگی که معر
شده بود حالا از اثر سالات سریعاً تحول یافته و عوض زندگانی دیهی زند
شهری را سرمشق گرفته اند، با اینهمه از مطالعهٔ این داستان خوانندگا
بخاطر آسند که زندگانی دهی اڑیسه برخی ها بوده در قلب انسان برای آ
احساسات لطیف که با حال در زندگی هست وسیلهٔ برای خانواده های
مشترک سعادت بوده است چه باید احترام مینگرند.

آقای کالندی چرن پانی گراهی تان زمره ادبا مربوط اند که برخ
روایات و شیوهٔ قدیم بوده حقایق زندگی را عیناً ابراز داده اند.

آقای پانی گراهی چهار جنب شاعر و چه داستان نویس در زبان
ادبیات 'اڑیا' دارای مقام بزرگ است، و اکنس با احترام مینگرند بلد
این از هر جهت شایسته و موزون بود که "ساهتیه اکادمی" این داستا

(۱)

مثل آفتاب ما کرورها[۱] آفتاب هر روز در دنیا طلوع و غروب میشود،
و در یک آفتاب هزاران هزار سیاره حرکت میکنند و باری عالم سدرنگ میکند
و چرخ شب و روز و ماه و سال. هوا را هم مسخر خاتد، در برابر آنها این مادر
زمین ما مثل ذره است، چه کوچک است این سرزمین هند با آن دنیای
طویل و عریض و کوه ادیگر اندرون آن از بسته و دور از بسته در نواحی
کمک آن رودخانه دس و ناگه در کنار آن دهی کوچک و خنک باسم مادان
مادا وجود دارد، و در همین ده که کائنات تمام با ادراک در کائنات
وسیع آن چه اهمیت دارد، مثل ذره ای هم نیست،
آنکه برای بهبود این قدم نهاد امروز نام ایشان هم باقی
نیست و که آمد و اولین بار در این خاک تخم ریخت که برخورد، نگاهم

۱ـ کرور، اُردو: لاکھ یعنی صد هزار نوشته

معمول او را برای ترجمه بزبانهای دیگر در نظر گرفت،

این کتاب خورد از رسالهٔ نویسنده است ما دور ساخته مشهور شده و القم
که کتابهای یک زبان هندوستان هرچه زیاد تر بزبانهای دیگر ترجمه شود
همین اندازه هم آهنگی عادات اهالی آن ملک افزوده میشود، زیرا همین
وسیله معلوم میشود که در سراسر هندوستان زندگی همان طوری است
خواه اشارات بسیار متنوع باشد،

بنده امیدوارم که مجموعهٔ گل برای ملاطفهٔ رفاقت طبقهٔ اردو دانها
موجب ازدیاد خواهد شد۔

هری کرشن مهتاب

پول جمع نکرد،

در اوائل حال همه گروههای یادان باد اورناه، مشکی، مشکلات
مالی شکلی زیر سایه درخت کشم، بوده اند، اگر آنجا وبای همه سوع
یافت همین مشکلات برای آغاز سوغات مقدسه بموقع عروسی و اگر
درخت کسی بار نیاورد و اگر بچه کسی ناخوش میماند و اگر کسی خوابی دید و
اگر کسی درخت مور ناکرم سیاند همه را مشکلات مالی مراقبت میکرد، روغن
چوشیو شنده[1] را اینقدر بر بدنش مالیدند که حصه ای از آن خالی نبود
بهر حال در آن آبادی کوچک و کهنه یادان یادحانه شام یادان از همه خانه ها بهتر
بود، اگر آنجا پله های سنگی و دیوار های خشت نبود عیب ندارد.

این خانه ار تنها وجود دارد، چندبار ار یاد در آمده، اگر یکبار درست
شده برای ده سال کافی ست، با این دیوار های گلی و سقف گیاهی تا کی
میتواند که ضربه های باد و باران بخورد. شام یادان پدر و پدر بزرگ خود
را دیده است، آنها هم تنومند و بلند و بالا بودند، اگر گاهی خانه از یاد در
آمد آنها در چشم بهم زدن گل بر کرده و چوب بر چوب زده آنرا درست
کردند. بدین طریق تا ده سال باقی ماند، در زندگی خود شام یادان سه بار
این خانه افتاده و سه بار درست شد.

نه برای طول و عرض خانه بلکه برای وقار خانه بود که آنرا همه مردم

---

[1] معبود قوم که زنان بعد مرض سر پیر بر مدد این علامت بمده بودن شوهر است

اینها فقط رودخانه دریاو با واین هر دو ماه نتوانند که بگویند، ولی امروز
هم آن خاک با شلوک و گل، کاس[1] حدود مسکن و همین سرزمین ازبای
و هوی مردم زنده است و روی خاک این حدود سخت مار می کردند —
شام بادان یدرش و پدر بزرگش و همت آبائش! در کنار رودخانه
دریاو یا موقع عید وجشن قهقهه و آواز خوانی رها آنجا می پیچد، در
گوشه ای مرده ها راحی سور است و در گوشهٔ دیگر آه و زاری سوه زنان
که برای حمام "پرست بره" آمده اند از ریگ خشک دریاو یا هم
تر شده است، از این همه از کدام وقت وقوع می پذیرد که مسدود اند
کما معلوم است، کدام جدّ شام بادان در بادان یاد آباد
شده بود درست تاریخش معلوم نیست چه سلطنتهای هندو، مسلم، با لنما
و خانواده های شاهی نیست شده اند، چه موجهای هندو، مسلم و بودا
و مسیحی اینجا آمدند و بازگشتند ولی بادان بادا اثری از هیچ ندارد،
مثل اینکه این دیهه و بهیه نیست گماه، توسد، از این باد هست
درختهای بلند دیها و راز نامیابد ولی این گیاه از آن باد در سایز لند
و آن کلمه گلی شام بادان ای باد، در هیچیک از آن ادوار بلد ها لیست
صحیح کار نشده در هیچیک از دوره‌های سلطنتی کسی از این خانه نسبت با عیب
و هیچ رد سه و در رقص و سرود حرام نکرد، با از راه دکانداری هزار دو هزار

---

[1] تهی است از گیاه تا آن آرنگ بماند،

زمین را کاویدند و جنگ و جدال کرده رفتند ولی این زمین همانطور ماند
تا حرص و زرنگی دولتمند همانطور باهم خواهد گرسنه، پسرهای بود
های ما هم خواهند گرسنه واین کسه همین طور بماند و تا مدتی در رنگ
دسر و یا یک دیگ گلین شکسته و چند های نیم سوخته زمینه بماند بعد آن
طغیان میکند و همه پاک خواهد رفت، ما و شما هم باقی نمی ماند.

اما این طور آدم بود که یک حرف در دهن و دیگر در شکم نگاه دارد،
اگر کسی سر را جا هم باشد او بدون درنگ همان سگ بود که نظرش درست
باشد ولی روز دیگر برای درست کردن دیوار شکسته او کمک هم کرد،
اگر زنی در خانه داشت شاه بادات دهد بهر چه خیره را بیش
دارویی آورد، برای همین بود که هرکس حرص را مثل حرف سخن قبول میکرد
مست و هیچ آدم یک حرف گفته و شاه بادات دیگر در اعمال هم
حرص ندیده باشد.

شاه بادات دست ولی که گرسنه بود آنهم دخت یک کشاورز
حسابی بود، علف کتابی ها است اگر در وقت چاه کسی را چیزی لازم شد
حتمی بود که راه خانه شاه بادات گرفته اگر در خانه چیزی دیگری نبود باهم
زن شاه بادات چهارا دست بده هر چه که بود یک کیلو جواه هم چیزی
در گوشه دستمال سرش بسته کرده میگفت "دختر جان! اگر در خانه من
چیزی نماند غم ندارد، اگر ماکه های بیمار است کم بچه های مرا هم کسی
مراقبت کند.

دور و نزدیک پیدا شد، اگر گدائی یا بازیگری در ده وارد شده او را خانهٔ
شام مادان نشان میدادند، در ده یا سر ولس اگر دعوی شد و اگر
لیس سامان عروسیها لازم شد، مادان را دعوت میکردند، تحصیل
شام مادان طلو تراژیها گوت گفتا بود، از براکیهای قانون هم
ملا بود، به برگیاه طب وارد بود، به درحساب رجمع دستی داشت، با همه
در هر کاری کمک میکرد، نصف شب چطور ممکن بود که طبیب و بزشک
آورد و او پس درجب، واسک بدست آورند، بارات و آوار خود آنها
کجا غذا خورند، شام مادان همه وقت در همین مسائل سرگردان
بود و او را فایده یک ده شاهی نبود، چه ممکن بود که او این نوع چیزها چشم
امید دارد، نف نف مگر او در قدر استها غذا می خورد، اگر کسی در
نصیبی مبتلا شد و او را نخواند در آن حال هم شام مادان باو رسید
وگفت" چرا مگر شام مادان مرده است، در پهلوی حالت انس اینطور
شد و او را معلوم نشد، تعجب براو.

من دو گروه ده دعوی شد از سرسنگی و اقامهٔ دعوی طرفین
پیاده خواهند شد، شام مادان سال آنها رفته و شب یکی و پای دیگری
آمد از صبح تا شام بدون خوردن لوت میجاند و میگفت چون شام مادان
نمرد آن وقت سبب دلخواه خود بکنند، بجنگند، دعوی اقامه کنند ولی
در زندگانی در ده اینطور ممکن نیست.

"چرا" داداش ابرای جد و آبا و اجداد ما هیچ نسب این

بچه ها و مردهاست. برای انسان همین رنج، راحت است و همین سنگ دیدن
در زندگی یک زن جستجوی راحت و تمنای عشرت معنی ندارد.
پیرزن همین طور زندگی کرده است، آخر چنین یک زن ضعیفه چه گناهست
پیرزن نمی‌خواهد که تماس کند، اگر هر دو زن پسرانش باهم دعوی کردند پیرزن
می‌گفت "دختر جان! زندگی زن گناهی بزرگ است، اگر دعوی می‌کنید
در خانه نهان اشتند، تمامی شنید آن هر دو برادر که عشق و محبت زندگی
کنید، چه این خانه خطار آن سماست و بال آنهاست.
چطور ممکن بود که سر پیرزن پسرها بدون یک دو حرف یکدیگری گفته
با لطف زندگی کنند خانواده یکی در کابل مانده اند. سال دیگری
در شروع، آنها آن هر دو هم باید شرجو و جگری اند همان
نطق مدسا آمده اند که حرف یکدیگر نفهمند.
تاهم این پیرزن مثل مادر شوهرهای دیگر زنهای پسران را دوست
می‌کرد "دختر های خانواده دیگر آمده خورد و ماچیر؟" زنها با ساز
کردند با هم اگر آن پیرزن مراقبت نمی‌کند که می‌کنند ولی دین بسیله
آنها از شوهر و جگری عزیزتر بود، می‌گویند اول پسر بعد تیمسر
برای همین بود که اگر وقت زنها با زار اگر کسی با زار برای شوهر برنج
نامزد بکشند یا اگر جگری از گردش آمده برای حمام زنها طلب کرد
و کسی پیاله چلوی او نگذاشت پیرزن عصبانی شد. شما بگو چه می‌کنید
مگر برای ماکلس شما را آورده بودم که صاحب خانه باشید؟"

از خانه داری این هم زنهای دهکده مثل شهریان صحبت میکردند
بر آن پیرزن مادر آدین او آن خانهٔ کوچک جعبه ها و کوزه ها بچه سلیقه
چیده است، در یکی نخود، در یکی برنج، در دیگری دیگر جو، در یکی کیهوع دانه، در
دیگری حبوبات و در دیگری ماش و در دیگری خردل،

گاو ماده گاو لاغر بود. آخر چقدر شیر میداد، ولی همین قدر نگهداشته
ماست درست میکرد، کره درمی آورد و در یک قوطی که جولوکم کم جمع کرده
روغن نگاه میداشت برای مهمانان و کسان و آدمهای حسابی. مادر شهر
میگفت، آدم زمان قدیم امروز دیده نمی شود، هر دو دختر پسر بالش حفظه
مهمانها و صبح رود ماشتره خانه را اینقدر تمیز کنند که اگر روی کفش برنج
بریزند بخورند کراهت نمی آید.

سیتی گفت همین هست، سالگره اسمه انقدر آمده بود که حیوان هم
بخورد، آن شیرین ترشی درست کرده نگهداشته بود، اینطور بود که اگر بر
زنان کار از بد مره دهن را ببازد هم عوض شود، شیرین چه دیو بها و دلو نانها
را شستن کرده صاف کرده و در دره گرفته دانه نشرواشته " شرخو " رچکری "
ولی آن شیرزن کسی از آنها با اسم صدا نمیکرد یکی را خواهرده مادر زن و دیگری
را " برگو " میگفت.

شیرین تا آن لحظه که شهرها سد در رهای انسان را ببندد، زندگی
زن سراسر سرائی شعر است صرف میخورند و ساکت، دعوی تحمل کنند ولی
خاموش، اینها را با خودش و پیش چه کار در زندگی ایشان همت برای

از گرسنگی بیقرار شوند از کسی نمی آید که بکسی رنج بدبختان بدهد هیچ وقت
کسی رنج خوش نداده هم نمی کشد، مرا چه که خدمت دیگران کنم.»
«چرا ما جاری دعوی میکنی، هرچه تو ما را یاد میدهی او باد بگردد.»
«بلی، از برای یاد گرفتن همه وقت مردم بروبم نگاه کنند خود شما
چرا یاد نمیدهید.»

مادر شوهر تو داثی میگفت «ترا یاد داده کم کم درست کردم.
او را یاد داده چه میکنم، هرچه دلت خواهد بکن، در باغ من یک باغچه
سبزی دارم، درخت هم (سبزیش تخته میخورند) هم هست برای خودم
یک کار میکنم.»

باغچه سبزی زای پیرزن حکم "پران" داشت از صبح تا شام هروقتیکه
نگاه کنند از داسی کنده بدست گرفته همه درختهای خود را که داده
در سبزی رسته بود برمیکند تا وه پاک مرد و بدرههای لسرها فرمان
بداد، کاری دیگری نداشت.

هرچه باشد ملکیت غالبا بدست زن پیر بزرگ دسته بود، او آینده
ورودهٔ خانه و دارایی شده را اقتباس میکرد، در مالکیت خود بیش جاری
لاف میزد. درین مورد زن پیر کوچک با مادر شوهر هیچ نمی گفت، بدین
مآمد ول ساکت بود.

جانورها نمی توانند که صحبت کنند، لال شکر هم صحبت نمی کنند، بدین
سبب تعمدهٔ مردم آنها هیچ نمی فهمند خطور شوا شد که بفهمند شتر را بقدر

از همه زن پسرها، زن پسر کوچک حرف پیرزن را با دقت گوش
میکرد. برای اینکه او خوردسال بود و در دنیا هر که خوردسال است دیگران
بر آن رحم زیاد کنند، برای همین پیرزن پیوسته میدید که پسرزن کوچک
حمام کرده است یا نه، شانه زده یا نه، مالش داده یا نه، زن پسر بزرگ را
این خوش نیامد. برای اینکه مادر چهار بچه بود مالش زمین میخورد او از
شوهر یا در شوهر و پدر شوهر انتظار ناز نعم زیاد نداشت، وقتیکه
با زن پسر کوچک میگفت "اینجا بیا، مویت پریشان شد مادر، از سه
روز یکقطره روغن نزد، بنشین من سرت را شانه کنم" آنوقت زن پسر
بزرگ میگفت "خوب است شوهر کوچولو هست که او را اینطور مراقبت میکنید،"

پیرزن با تبسم جواب میداد "چرا؟ بچه زاده را هیچ نکردم بچه
زاده، از دل خود بپرس" "من دختر گرام برایم کسی چرا کند" این گفته
زن پسر بزرگ بکار خویش مشغول میشد"

پیرزن میگفت "حسادت میکند" از وقتیکه آن زن پسر کوچک
آمد یکبار پرسید که چه خوردی؟ چه پوشیدی؟ اگر موی سرش را هم پوشیده
آنوقت باهم گفت که بیا سرت شانه کنم، در حرف زدن هم گلایه
پاره کند

درست مثل مار که اگر دست مارگیر بدش بخورد او سر بالا میکند
زن پسر بزرگ با جواب میداد "چرا! زن پسر کوچک از سو باد
هما هم کوچکتر است، خود را بچه بشمار حساب کند، وقتیکه به هم

(۳)

"صبح یلجزرده شلتوک توی آفتاب گذاسته ام. بلی برای گرداندس
ںسں و پای کسی کار نمکند، آنا من تنها نمحورم و دیگر کسی این کار را
ںمں، بعد بعد به هر جوری شب بخوابم، هردم همه جرنهای خانه کن"
"بلی فکر تنها دیگر چه مسود، من سلوک آن به سکم، سلوک مںگویم
دیگر من خانه سیاه سکم. همه تقصیر از من است، دیگر همه برگ ملسی (درخت
مقدس هندوان) هستند"
از دیگر همه "مسطور" جهان زن بسر کوچک بود، از نگاه به جز
دهخدا بود، تا مادر و شعم بزرگ سد، ریسکه خانه سوهر آمد هرچه ناخود آورده از
دانس جسم همسایه خیره سد، دختر های دیگر فامیل خود را لعب کردند، زن بسرها
در دل خود تحمل گشتند، گاه مادرهای سوهر زنها دعوی بر زنهای بسر طعن کردند
دختر خانواده اعیان؟ آیا مثل زن بسر ماداني الںگو بار بعث حلقه

صرف نمیجویدند. چون' می گویند' هزار بار و چهار بار الصاقی شوند بیچاره زن
کوچک همان حال داشت' همه ماجرا را گوش نکرد' ولی زبان را نگاه
نداد اگر کسی بود که بخواهد حرفی از حرفی بکشد همان مادر شوهر بود.

هر چه بود چقدر میتوانست که جانبداری بکند ولی آخرالامر جانبه مال
او بود او مواظب بود که از اسباب و اثاث دولتسرا در خانه نقاب رنج ندهد
بدین جهت گاه گاه دل آن دختر بیقرار میشد.

است، جلوس اسطوره حرکت می‌کرد، هیچ وقت جلوی جاری بزرگ اینقدر دهان باز نمی‌کنند."

آن وقت زن پسر کوچک جوابش را داد ولی همه حرفها با مبالغه تمام برای جکری تعریف کرد، درست مثل اینکه اندرونش آتشی بود بالاخره شعله‌ور شده ممکن بود که آنرا فرونشاند.

جکری دیگر بار رومالی بزرگ بر دوش، حلقه یکی در گوش و میخ طلا در دندان سراسر دهنه میخ چند کمی، بادکنه نقره‌ای در بغل، حلقه مسکی روی بازوش سفید دبیرا یا هندوستانی که از کلکته می‌آمد تماشای تیس میکرد. در این وقت صدا جانه میرسد، اگر صدا کمتر فه باخبر سد همه جهان دیگهای گلی پاره میکرد. تمام بادان فکر میکرد که حالا پیراست. برای همین سد خوئی میکرد، وقتیکه برشانه‌های او بار گرداده سوده می‌شود، هماکه سر بر ل دم در صدا لیس گوش میکرد، رهای پیر را هوشیار میکرد: "گوش کنید آن شیطان آمد، زود چیزی ریان کنید دیگر او شلوغ میکند."

آنروز بازار سوداگری بود، بازاری خیلی بزرگ. جکری تمام بازار گردید و در تماشای پالکی دارد... بعد، رام لیلا تماشا کرد، نصف شب خانه برگشت، همه بچه‌های تمام بادان سرتمام بخواب میرفتند ولی امروز همه چشم براه نشسته بودند که ببینم عموی بزرگ از بازار چه می‌آرد. تنها بچه کوچکترین خواب رفته بود و بما در به خواهرانش گفته بود که هماکه عموش آمد او را بیدار کنید. پیرمرد و پسر بزرگ تمام خورده خواب

داغ، گوشواره آورده خانه را پر کردی که در خود نمی گنجی"

اگر کسی نان برای کاری نمیگفت او نمی توانست، از همه پرکار تر راه
سرشت، حالا تو وارد بود، مادر و پدر شوهر زنده بودند، خطور جلوی ایشان
نباید، خطور با کسی صحبت کند،

مادر شوهر هم حالا در حرفهای زن پسر بزرگ دخالت نمی کند، بزرگ
کردن حرف فایده ندارد، آخر انصاف خبر نیست، اگر راست میخواهید مها
اوست که همه کار میکند؛ این محض تو سر زنی ست که حسی رد تا می کند،

مادر شوهر صدا کرد "کمی اینجا بیا، بیتو هستی، من بدن هایم را
ماساژ میکنم، تو سی سلطوک سای خود نکوب"

زن پسر بزرگ با خشم پرسیکی نمیگفت" بر سر صداکی!"

اسم زن پسر کوچک ستوهی بود، ستوهی با روی گرفت
آمد به سلطوک را تکان داد جلوی مادر شوهر دیگر چه میگفت، مادر شوهر بر
بدن بوه تمسر اشاره طرف باغ رفت

زن پسر کوچک طرف زن پسر بزرگ اشاره کرده گفت "آه اکسی خشم
ما نمیدارد، چه من تول کسی محروم ما سری نوشتم، همه وقت هر کسی بداغ
دادن من حاضر است۔

زن پسر بزرگ الحال نما در شوهر رفته اوبا ما خود آورده "خبرا
می آئی سود بولی امروز برای خود رگوش کن، امتی ما ده یکسی میخواهد"
مادر شوهر بر عکس به گفت" ساک، ساک، جاری بزرگ

سراغ کوچکترین رسید، چیزهای رنگی هم از بقچه درآمد: یک طوطی و دوک، یکی برای یک نفر و دیگری برای خودش که گریه میکرد. در این حال کسی رنگ طوطی سبز، بصدا انس سرانجام نخندید.

سام بادان از جواب پدر با عصبانیت گفت: "پس ما که توی خانه قدم زدیم مانند با شلوغ کردن گرفت، برو ما با دیگر، خواه برو، کلکته، هر جایکه دلت میخواهد. ولی جواب بدم این میرود، کلکته و از پول خود مرا می پرورد."

بیچاره جکری مثل رفقای خود که از کلکته آمده بودند لاملی دیده بود در صندوق آنهمه و سجاد آن بارها از پدر خواهش کرد که او را برای کلکته اجازه بدهد. پدر گفت "چرا؟ مگر رنگ این زمینه نمیگرد پدر سر صحرا ساده را سر میگذارد." هفت آنان پدر و مادر به یک اتحادی رنگی کردند و نوار آنها سر دخل در آورده سقف شکل درست سنگی" هر وقتیکه جکری خطای کرد پدر همین حرف تکرار میکرد.

غذا خورده جکری با ایات خواب رفت، آن حجره جوانی خیلی تنگ بود، نصف آن از چیزهای بزرگ احساس پر بود، تخت اصلا نبود، زمین کف حصیر گستریده، و روی آن رختخوابی که از تکه های جامه کهنه درست شده بود و لوی طاقچه چراغی از روغن زیتون روشن بود، زیر خاک روغنی سیاه. گوشه اتاق از دود سیاه شد، دو کیسه برنج آویزان است و دو پیچ زیر هر یک رنگ گلین که در یکی آن اسم شکسته، چهره شده است و در دیگری شی خردل زیر آن کمری گاو تر صندوقی که از چوب انبه درست کرده بودند برطاقچه

رفته بودند و پیرزن در انتظار پسر کوچک نشسته بود وقتیکه او نیامد مجبور بود و ممکن نبود که هردو زنهای پسر بدون پیرزن بخورند، آنها هم گرسنه ماندند سونا و هارا از قصه‌ای که پیرزن تعریف میکرد گوش میکردند، مرداب کوچولو آب مرداب کوچولو، دست زنم برادر شوهر، دست زنم سیاه، دست زنم برادر شوهر دست زنم بانوی شاه، آقای ما سید شاه گنگ بگو" بابا، مادر" از پیرزن جانانه صدای حکری بگوش خورد" دالوانه آمد گفت پیرزن برای بازکردن در پاشد.

هارا و سونا هر دو عقب مادربزرگ دویدند که ببینند عموجان آمد، حکری شیرینی و کباب برنج و فوفل و سیب زمینی و بسیار چیزهای دیگر آورده بود ا این چیزها بچه‌ها را خیلی خاطرجمع نساختند، همه چشم دوخته بودند که دیگر چه بود

برادرزاد کوچولو هم چشم بسته سر رسید و بعمو چسپید، عمو با لهجه بزرگانه گفت " ای بچه‌ها دیگر چه سری، کباب و برنج خورده‌اید حالا چرا بیدارید - یا سونا جواب گفت" ولی بچه‌ها کان نخوردند آنها دانستند که عمو عروسکها را اسباب بازی چیزها آورده باشد ولی کسی بزبان چیزی نگفت.

همانوقت از جیب عمو چیزی قر قر صدا شد چشمهای حریص هر چه بچه بروی دست عمو بازی گرفتند عمو در روشنایی نشان داد یک عروسک کوچولو بود مثل عو، این چه؟ بفشار دادن "گک گک" صدا کرد. بعد یک عروسک را ملا کرد پشت دست چهار بچه بلند شد از چهار زبان صدا آمد عمو مرا، مرا، مرا، مرا ولی

زن چکری یعنی ستمی نعدارا که کارخانه داری تمام
کرده بود با حلقه های نانی دباریک سلوغ کنان دراطاق وارد باشد، به از
طرف چکری نگاه کرد نه با وحرف زد. دم درب گوشه سازی پهن کرده
دراز کشید. چکری درباسه کلام دعوی شد، باسم گفت، چرا
امروز چه شد"؟ چون جواب گوش نکرد، چکری دست گرفته شروع
تملق کرد، زن دست رنداندا چه گفت "باشو، برو، بیا زن زلس
پسرت ودخترت را این بار وکرسنه تان نده."

بخشکا بدل مثی بر یخ دست کسی نمیکاهد، مردم مسبور بد وریا ل
شوند چرا؟ من بال مرواری خورده ام بالوسده ام، هرگاه سکه سفید دست
نشسته عقیم میکند."

"تو هم بهالطور میگوئی؟"

چکری دست پوری، بوتل دا با بوقل بربزه کرده بریگ گفت
"نگراوکیست اسحاره زن سلمانی - زن باربری آیا این خانه فقط مال اوست
هرچه اوهست تو هم هستی او حق ندارد که بتو حرفی بگوید."

زن پسر کیمک روی خود گرداند "تحسم دیده و ندانی توکره ده دسکرب
چه شد"؟ هر روز گوش میکنی که مثیب جور حرف گوید دیگر میرسی چه شد؟

"اول تو جواب حسابی بده دیگر من می بینم"

"بلی بلی تو حساب" می میکی، من چند بار شو گفتم که بچه های او را به دزد بده"

"هان! آن مرد پیرپول داده بود برای آوردن پیری اسباب بازی،"

گراسنه اند. زآن لکه‌های آهک‌دار و چغدار و زرد شده کردن پان[۱] (برگ تنبول) دست‌ها آن پاک کرده اند.

در یک گوشه اطاق عنکبوت تار تنیده بود. بالای آن یک دو حمائل از داخل به خارج و از خارج به داخل می برند و بسته. کرم میخورند، در جهان موش کک، دشمن همکار و، برای این خانه می بایست که برای سامان زیستن وقف باشد برنوع انسان رحم کرده خانه دست، جا نگرفته است، برابر اطاق جواب چکری اطاق مرحوم سام بادان بد برابر است، در اطاق چکری یک در عکس را دهاکوسا آمده برابر است. ولی در اطاق آنها سر روز بلا فاصله گل کاویده موش و گوشه خاش دخره متورد به آنرا هر روز تمیز کردن لازم آید.

در سرپشت چکری اسطور خانه بوشه بود چه کند، دخل خانه بدست پدر و برادر است، این راکه حساب کند، میتواند که یک لامپ حسابی یا یک صندوق بسازد، مادر سر هم بیلا پهلوس بساد مستعد، از راحتش نمیاید که خارج بسته علامتی اظهار کند، برادر هم از روی هوا زاری حرف نمیزند، چکری از رفتار پدر و برادر در دل غصه خورد.

---

[۱] ز پسه جویدن پان معمول است. زآن عبارت است از مخلوطی از جوز پسندی و فلفل زیل و آهک و تنباکو که آنرا در برگ تنبول (پان) پیچیده و در دهان گذاشته مضغ مینمایند. کات هندی در آن شامل است رنگ قرمز تیره‌ای میدهد.

(۳)

زندگی، مرگ، خواب و بیداری هر دو یک دنیای جداگانه دارد، با
همه پایان به فرق زیاد است، مثلاً با هم کرده، یکی را آدم به نفوذ آرد
و علاوه دیگر به پرداختن آن آب شود

خواب و اسباب، زن بچه همه را عقب گذاشته آدم از زندگی مرگ می‌رود
از دست. این نجات ممکن نیست، آدم حیوانی است بی‌حقیقت، زیرا
بیچو نادان امروز تمام مرگ آماده است، تمام مرگ بیرون، درست
است که تو بسوزد، موی سفید سیاه میشود، هر دو زن بسر با پالش ممالید ر
لوه باسر، حکری لسته هاگوت گیا میچوا بد، خراج وار دیمبر، همه جانه
روس است و یم مارک، خراج زندگی بعد تمام شدن روغن هم بالطور کم کم
بدسالی زیاد ـــــ خراج سوسورد، اندرون خانه سایه بلند رقص کردن را
گذاشت، عمر بیرون سایان رسید.

من مال خود خرج نکردم"

"چرا اجازه دهید دیگر کسی سهام‌های ما را برشته کند"؟

"چون یک آدم از جانب مشرف لازم شود که پول خود به دیگری بدهد"

چکری بدون توقف این همه حرفهای دروغ گفت، همین کارش هست، از دروغ گفتن او چه می‌خواهد؟ فرض کنید که برادرزاده‌اش همین بچه‌ها چه تقصیر دارند، بیچاره چکری چه کند؛ آنها را با حساب کتاب دل خاطرش جمع نمیشود، برای همین لیست سرانجام بچه‌ها را تاراج میکند، آنها را به تعلیق گیرد، سرسری داستان بازی حرف دیگر، تو اینکه آنها سرزده باشند کند که اگر "دل غمگین میگوید دیگر نشدیم"

«ثروتمند» پیدا کند، یک دو جانبی شد، بعد از این «ثروتمند» بد ر
فعلاً برای اشتغال گفته بود» نوکری چه لازم، هرچه بیشتر هم بیشتر از آن محسوسم، هیچ
آیا زمین کار ندارد جای گاو؟ آهن قلم در دست گرفتن چه نفع بدست میآرد
بیچو هم دریافت که نوکری کسی کردن و کف پای کسی لیسیدن پای
خود بر کسی نهان و حاکم شدن کار خیالی ست، ولی چه فکر دنیا طرحانه آدم
مجبوراست که همه کار کند، هر موقعیکه پدر برای اشتغال او طلب می‌گفت
«بلی، ول فکرم» گفته بیچو حرف تمام کرد، ولی امروز تحت کمان گفت
«در ترک کردن کار فکر نتیجه هست، هرچه آدم بکند اول آن فکر کردن لازم است
اگر این حدیث را دل کردم نمی‌توانم که یک حتی هم حرف بزنم که سالیانه حرمد
کم آنطور که حالا فکرم»

پادشاه سر بر ساده لوحی لبخند زده گفت» ای دیوانه دولت
جمع کردن دیوانگی ست، فکر می‌کنی اگر ثروت است آدم خراعف بر دست
زده و اگر پدا است خراعی حصول پیدا کند، دولت هیچوقت جمع نمی‌شود»
بیر گفت» آیا پول جمع کردن گناه است»

فقط گناه نیست بلکه جنایت بحی ست، دولت جمع کردن بیرات دزدی
و غارتگری ست در محل خود هیچ هستی نیست که تفساریدادن گلوی خسته
بیوه زنیهم املاک بدست آورد، آیا این املاک است این آه بیوه است که
از درون سینه مردم برآمده همه زیبا را سوخته خاکستر می‌سازد، پول بد نیست
همه از بدبختیهای داغدار درآمده، زهر پست هلاهل، یا من بگوی که میآید

کسان دیگر بسان همه عقب ماندند - خانه و باغ و باغچه عقب ماند
رسید، بزرگ باره سد، سرش ریخت، در چشم دوال انباجیر، بهر گوشه رکیار
با دان بادا سیوع باف، مردم گفتند "اگر سرش خوب شود محض التکو[1]
دوش با مومی سفید سفید، بزرگ[2] در روزاکاویی بداست"
بزرگ سرش کسی شام یا دان براگریان بدند، عقب سر ریخت
کمی دور کناب برنج و کورئی[3] سرخت، خون برگشته گفت" من هم چند در
دیگر زنده ام؟ پس از سال رسیده است، بعد بماند سرش باکی درس
بار عمر تمام شد"

سرش رست، و سا هیچ عوض نشد، سمه ای نشد، مثل همسران زمین
در آفتاب هیچ خار و آب رود خانه دریا و با هم بما بطور جاری است، مگر و
حتی مانع نشد، گستکاری بادان بادا، دخل جسد برنج، نهال در جست
باغ، باغچه همه بما بطور بود.

شام بادان سر خود را صدا کرده گفت" پسر جان! من تنها
چند روز ام، نمیدانم کدام وقت خواهم شد، اگر شما بطور سراغ سر پس ابخار
آنجا جس مشکله ملکی است کرده وقت آخر صورت بما نمیم.

سر جو تحصیل زیاد نکرده بود، آنقدر که در لسان دهی ملکی بود، بوسیلهٔ آن
بتوانست خدمت منشی گری و جدائی با کیل باکاری ملبه زمی اراضی اداره

---

[1]، [2] هر علامت بوده بود سوهر[3] کو حکمریں سکۂ ہیدی کہ حالا ارس ہست

«چرا؟ چرا می‌کشند؟ از جنگ و دزدی‌ها، جرایم‌ها، دست‌بردها و قاتل‌ها ما را آگاه دارند؛ اگر کسی خیانت کرد از مجازات کشند و اگر کسی در کشت دیگری کم زحمت عالیه بداد و آن برسد، مگر این دزد و عار نگرفت بر عمره از ما هستند؛ فقط ما متعهد دهانی هستیم. برای همین از دلیل دستی دهاکم و سپاهی ما نشا آمده‌اند؟ فقط ما آنها را بوجود آورده‌ایم، برای همین میگویم که این همه فقط نتیجهٔ اعمال ماست. هر قدر که ما بر گناه‌های خود علاوه بکنیم تعداد دزدها و ملاریمن بیشتر خواهد شد، اگر ما خوب بودیم اصلاح حکام بشود. این عدد دستار قرمز چه لازم بود»؟

پسر گفت «نیکوئی چطور میسر بشود؟ دولت و ثروت البته لازم نیست، ما همانطور کست اسحم میکنیم چنانکه میسر کنیم و این اعیان همانطور خون ما می‌مکند».

پیرمرد خنده کرده گفت «پسر جان، با دولت و ثروت هر چیز خرید کردن ممکن است، ولی نیکوئی خرید کردن ممکن نیست. با پول فقط خرید کرده میتوانیم نیست بودیم، فقط ما برای آن نیست میتوانیم که نیکوئی خرید کنیم. هر جائی که آدمیت کم است گناه زیاد است».

این حرف درست بود، بجز خود بر حق بود، مجری که آدم بدمست اختیار کند کم آدمیت تمام شود. همانطور که را هشو[1] ماه رامی ملعد دیوی که در شخص آدم نیست آدم رامی ملعد عرب — مردم که هر روز کار کرده سکم خود

---

[1] لعقیدهٔ بهمدان مارکه ماه را نساب رامی ملعد.

، بگذارش تمام شود"

علاوه بر حقوق اینها خبری منتشر شده است سر و صدایی آمد، مردم با تعجب می‌گفتند، در شیراز دست رام نام، امین است ولی رشوه می‌گیرد، دو سه دست بیابان رسید ولی این حرف هیچوقت بگوش نخورده بود ولی امروز برای العین دیده شد.

براستی سرجوآری جملی شده بود، او هیچوقت از کسی جواهر یک بار با دیگران نکرده بود و هیچ وقت مطالعه سهم رسمی هم نکرد. با افتخار گفت "هر که رشوه رشوه می‌گیرد گناهکار است، و هر که علاوه بر حقوق چشم نا سه ده سپاهی دارد "

" ملی بشرخان!" سرجوش قطع کرده گفت "این همه سال خدمت مملکتی حقوق می‌گیری و رشوه نمی‌گیری، ولی این بگو که تو حقوقی که می‌دهند، چه بر رگاست اما اگر است بود، چه حقوقی حقوق است؟ آقا، آقا، حاکم، حاکم، پول کسب این پررگی؟ این آقای پول تمیز بیچاره ها و گداها است، حکومت و آسایی این می‌کنیم؟ آنها که یک دست خورده ده دست داده کنند این همه کارخانه منحصر به آنهاست، برای وکیلی و ساختمانها خطور درست شد؟ آسایش آنها رجوع با بیچارگان است با ده چهار برادر حاکم و حکام درست کرده اند" حسنان ساعت ما دان سرجوش برسد، شده این بر آمدن ابکار از قول بیچارگان و گدایان سراسر دنیا هستند با صدای خود بلند میکند،

چون سرجو چون بود، خواست که از بدر ده چهار حرف دیگر گوش کند گفت" حاکم، سپاهی، وکیل وغیره مردم حسابی خبری شما می‌کنید"؟

چشمانش بسته شد و دیگر باز نشد، پسرهای بزرگ او با پسرها گریه کردن بنا
گذاشتند، همه خانه سوگواری کرد، وقتیکه از پهلوی لاشه مادر جدا شد اشک
ریخت و بانجام دادن آخرین مراسم مشغول شد، باهل خانه تلقین کرد
"گریه چرا کنید، مردن و زیستن کار خداست"

خبر مرگ مادر سگ ختم زیرهم زدن بهرطرف شیوع یافت، گوئی
باین فاجعه همه اهل خانه مواجه شده بود، آه انچه آدم بود، در هزاران هزار
یکی، مهربان وخوب زنی هرکس میداد، کسی تماهم برسر خود می آرد و از این
خاک طلا، حاصل میشود، او درین خاک باسد انگور طلائی بود، میگویند
نیکوی بدی انسان دم آخر روی آب آمد.

سوختو آدم زیرک بلی برده بود، — همه مردم دهه این مبارک شد
برای همین بود که بعد مرگ بنام پادار مردم گفتند. فقط سوختو
میتوانید که حفظ ناموس پدر کند، هرآنچه پدرش اسپ سواری کی، سرتن گماشتن
سوار شدن یاد میشود، سوختو آنطور که پسر یک پدرخانی بود همانطور بلند
بالا، قوی هیکل، جوان هم بود، پسر عمارتچسده از صبح روز تا تاریکی شب
کشتکاری میکند، بوی باغ و باغچه خرخس میکند، خون خانه یادگرد و صد با
روغن باساز میدهد بدرنگلف

" پسر عماره، با دعت ز خواهی که یا بشد یاری کی،
وحق آنست که کسی از وشکایت سر زدرد هم گوش بکرد تا آسمان برشن
و باران در هر موسم همین طور کار زراعت کرده بار گرده

پرورند کدام کار زیبایی کنند، هم برای احتیاج دنیا غذا و لباس است. این که
مسئله ؟، همان گدا، آدم فراموش شکنندهٔ زندگی انحصار ما است. همانطور
و ناخوش بیچاره مزدور با کمک زندگی کند، کسی این نگرانی کند."

بعد جو تصمیم گرفت که این سرپرست دل خواهد کرد، فقط زیر کار و دل پیشه
اوست - از هفت آبا، اگر او هم پیشه آبای خود اختیار کند آن پس میرود

طبق قول سادات پیر حالا سالی سالهای زیاده بود که پیر مرد، معلم
مرگش هم آمد، مرد پیر حکم ناصح تبسم کنان گفت" پسرجان! کار شده سر رسید،
حالا کار بدست شماست، الله تک جیب میگویم، شما فقط دو برادر هستید، در
وسط خانه دیوار بلند نکنید و زکشت نشان همه نگذارید و در خانه. و اختلاف
در بین نشود."

زن پسر بزرگ بچه ها را یاد داد و آنها پیش پیرمرد رسیده اصرار کردند "پدر
بزرگ ابرای ما چه چیزها نگهدارید" پیرمرد دوباره چشم باز کرده با نگرانی نگاه کرد
مثل اینکه جای کسی خالی کند، دیگر مژه ها بسته شد، نوه بزرگ (که جسور بود)
با صدای بلند گفت" پدر بزرگ ابرای ما چه نگاه داشته اید؟ پیرمرد نگر چشم
باز کرده گوئی این صدا از خیلی دور بگوشش میخورد، حکمری پهلو بس
بسته بنا بلش میمالند برای خالی کردن پیرمرد خدمت مترحم انجام داد
پسرم زنها همه دنیا پول جمع میکنند، برای دادن اولاد خود سادات سرچه
داشت؟

انگشت خود بلند کرد و تبسم کنان گفت" برای شما دین است."

خانه‌شان آمدند. مرا میگویند آواره — باره زن شما حتی پاره کرده دو نامی کنند
به هیچ خطور روی اجان گزارند و برای زری دوری گفتن زن و شوهر هر روز
زریم می‌پرند، آن میگویند موه و مارا و این میگویند فاحشه. خوب آقا من
مکش بگدام، آقا من هیچکس ندارم، ولی دیر شد که شوهر خرج میکنند، زن
بزرگ عزعز کرده ساکت شد.

این مات بهاگوت اگر باری گوش بکرد هم مست، شک ندارد، همه
گوش کرد زن بزرگ کوچک گوش بلوار دوخته همه می‌شدند. حکوری گفت
" برادر بزرگ، برادر بزرگ هی تکرار میکنی، حالا من از طرفدار زنها خوب
شده هواخواه تو شود، زن چه مبالغه میکند و به هر خطور حرف میزند
کارخانه داری او خرابکند، پس لسته خوردن بلا است، آقا من کارخانه
داری میکنم، از سلوک جنگکاران و بحث باکسدن عدا همه کار گرکند؟ از
سکند؟ آخر مرا چه کر نک. بهما همه کار کنم!"

حکوری فهمید که این حرف درست است یا دروغ، همان طور که
مردم شهر خانه در خصوص برادر عقیده دارند اما آن. اهل خانه هم آنطور نیست
یا مست.

هری مستر چه میگوید، شاید همان راست است، فقط از روی
ظاهر حرف میزند است.

هری مستر رئیس عدلیه دیهه است او تصمیم ندارد که توجه مردم
طرف شوهر شد. برای همین او هرچه از پیرجی میگوید حکوری

آن مدرسه های سلوک که از برشانه های خود بار میکشند و آدم هم
هم میتوانند، و میکه آب در می آرد جار آدم خسته سود ولی اسل مسح ارجای
خود تکان نمیخورد،

جهت خلوص و راست گوئی مردم او را خیلی محترم دارند، اگر پاره از طلاب
هم رحمه بانده طرف آن نگاه می کند، ولی اگر کسی دیگاری که ره شاهی است
خود معلوم کرده مسافر و ندبار مردم و همه گوید، در اصول جدا اعتنا نه
نمکی است ولی هر چهار زبان سرخو باداں ورآمد، در آمد، گرچه اس هم
مسرود حرفش عوض نمیشود.

با همه سرخوردش که زنا درن بود، از برای هر چیز دعوی
میکرد جهت اینکه با رحمهار بچه بود، پالس زمین نمیخورد، از او هر کسی طلبکار
احترام بود، همین باعث میکه گاه گاه میزان وقت هر طلبکارگی افتاد.

ولی سرخو وقت بداست که در محصه حاکی گیر آمد در تمام روز یکدفعه
آزاد بود، سر سام کی غذا خورده جواب مرتب، رلس وقتیکه کار حاضر را رمی
تمام کرد پالس را باساتز مراد و وسکه سرخو از جواب بر بدانند در باره دل
سر گوشک لند لند کرد، وقت زنده بودن مادر و پدر مثو هر همه چیز فرو نشاندند
ولی حالا دیگر همه از سیده" این پسرک میمون مثال مرا بد میگوید، من
می پرسم این کیست که مرا جسری نگوید مثل بچه گاو آرنج میکند، هیچ وقت
این هم می کنید که حالا دیگر یار از کسب برآمد، آن سال که آدم برای هر چیز
دومدگی کرده باشد جان را برسد اینجا و آنجا خاک نیست فقط بخاطر ندا

(۴)

هر چهار طرف کوه سر سبز برنج ایستاده است و بالای آن آسمان نیلگون
کنوار[1] ماه، از حرارت آفتاب سوزان می‌کاهد. جا بجا لکه های کوچک ابر جلو خورشید
را پوشیده می‌سازد؛ سایه آن از کسی به دیگری می‌جهد. در دره پشت درختهای
انبوه چه دهکده‌ها پوشیده اند. باد می‌آید و می‌رود؛ آسمان چه بلند و نیلگون است
مثل اینکه از دیدار چیزهای نیک انسان خاطر کرده باشد. چند جانور در این
کشت زار با قد خمیده مصروف کار اند؛ اینجا دسته کلنگ، آنجا طوطی از یک
کشت به دیگری می‌روند؛ دیگر آنجا پرواز کرده در دهکده غائب می‌شوند. ولی
نظر جاندار های سیاه کهربائی که پائین درختهای برنج نشسته اند بطرف
دیگر می‌رود؛ آنها هم با طیور گشت و باغ و این آفتاب و آسمان آشنا هستند
چه زمستان، چه تابستان، در هر موسم سفید و سبز و هیچ روز آنجا یکنواخت
نمی‌گردد، چند دور گذشت، تا امروز آنها را سیرابی برای من توصیف نیست

---

[1] ماه هفتم سال هندی.

بدی برای برادران می‌رسید از مسیر هم، ولی جلوی برادر بزرگ‌ترش لال بود
من برادر بزرگ پس از وی زیاد داشت. بیشتر از ده سال، همه مردم دهه
به دور و بر آن نمی‌دانستند که آن خانه مال مرحوم بادان است؛ کسی اسم
جکری نبرد. بعد بدبخت جکری دید که مردم او را هیچ ولو حساب
نمی‌کنند و لیس هم وقت برای طلب آماده نیست
اگر بی‌جکری بعد زده باری بازگشت به سیر تمام شد زلش را
جیل بدآمد" من ده و طلب آرم نمی‌دارم، مال من فقط یک سیب، او هم جایکه
دلش می‌خواهد دستش می‌آید، هیچ لازم نیست که من اینجا زندگی کنم. پس نو اسپ
را در جوهر زلیس تمان، مال من جا نواده من است، چهار پنج آدم از بیرون
آنجا می‌خورند. آیا شکم من آنجا پر نمی‌شود،
اول این حرف جکری را بد می‌آمد، ولی نواس لیاتن گوش
بهار بیاگر است، ماکی مثل خواجه بهرام تحمل کند مانت کتونی، هالو،
ساهو تازه از برادر جدا شده اند، آیا آنها زندگی می‌کنند، آنها خوب
کرده — برکاران بازکرده کمی پول بدست آورده به همسر باشد نداد زندگی کردن
با برادر کلاه ما. کمی ندارد، جدا زندگی کردن خیلی ممکن است و این حرف که
شروع میکند

«بگو هیچ، همه ماری سرنوشت است، اگر در سرنوشت نیست دیگر گفت که نباید بچه با مریض شدند در منت و پرستش اصنام دقیقه‌ای بروکد است بکردم ولی چه شد؟ همه حرف بیجهت، همه سرنوشت است، اگر آن لنگه را دور زنده بودن هیچ عقده‌ای نخوردم، اگر او فقط برای سماه کلکله میرفت زیر بیح حگو سوئی نبول مستوحی باقی میماند»

«هرچه آدم بکر میکند اگر همه آن واقع شود پس»

«بلی، داداش، سماجت داد بد، فکر آدم هیچ ـ و سرنوشت حق، همان از خاک طلا رساند و از طلا، خاک»

سوجو ماتسم گفت «بحکم چه شد، ان جانه هری هستی لعد بس چه بارده راست؟»

«بلی، برادر، نا هم بگو بدر ست دین است، بعقیده بنده بجز فقط درگشا ورامائی هست، بزبهی سل هری مسر خدحا لو زاده ساه کرده خد طلقیم سر بد با هم آمزور حلوی رئیس» بدر لست، آب گمگ و بلسی بدست گرسه شیم خورد بحلوی هیچ کس همه املاک حانه بدست آورند، چه آمیست که باسنه بهی آلس بهضم میکند ارا بنده که بگو بدکه نه بیست اصلا ورنه با وجود ندارد،

سوحو بادان سرما با ملبره درآمد» آیا در بیابانی اصلاً وجود ندارد همه سدبی ست، همه دنیا پراست از فی الصاف بگناه آیا بجدالسان برهمی بکنه کند ـ بگو بد بیان انوالهوسها هرکار همه زیاد بر سر ندارد او

نباید، لنگ که اندازه نیش باشد بیشتر مواظبت شود. — آخر اینها هم
جانورانند، جانورهای کوچک. از تولد تا مرگ خاک برای آنها همه‌چیز است، فقط
خاک برایشان بس. برخاستن، راه رفتن و خوابیدن، خانه درست کردن،
خاک را کاویده شکم می‌پرورند، کرمهای زمینی و حشره‌های کوچک. سوجو بادان
هم یکی از جانورهاست، او یک رومال زنده در کمر پیچیده و دستار بسته
مانند درختهای برنج خاردار بسته بود، چند سوجو از رهای گل کوبیده
و آفتاب را روی بدن تحمل کرده برای نسل انسانی غذا تهیه میکنند. شاید،
سرما هم آورده هم تهیه میکند، با وجود گوش هیچ گوش نمیکند و با وجود چشم هیچ
نگاه نمیکند و با وجود زبان حرفی نمی‌گوید، جانور کر و کور و لال، خواهی ناخواست
و خواهی نخواست اگر روی لسش حرف بیاری، دشنام دهی یا انصاف کنی
یا عشق بورزی غذا هم نمیدهد، اندیش کسی شکوه نمیکند.

چند وقتی توسط همسایگی با سوجو بود درک همسایه گیا،
می‌رسید هرچند دهقانی نسبت همه رنگ می‌رسند، کسا در تهای دیگر هم درباره
جانوران خود صحبت میکردند.

« سوجو را دیس همه بازی سرنوشت است، سال گذشته فصل شکر
دوچار خرابی خوب شده بود، این بار همه درختها خشک و پژمرده شد، شاید امسال
خرج هم نشود.»

« این درست یا نیست فقط گناه در یم، تا حدیکه ممکن است رنج ببریم
اگر باران نیامد نا مجبوریم،

که از دیگران بد نگوییم.

«نخیر برادر! همه چیز یکطرف و شانس طرف دگر. مستر شانس خوب دارد، همان مالک دارو همان و بخدا، رئیس لور، پلیس و حاکم و حکام در دست او است این همه اگر شانس نیست پس چیست»

«بلی، برادر حرف شما درست است، شانس همه چیز است، ما را ل... بیاید بفصل مسکرات سد، منوا سم ان را مجموع معدر بگوییم ولی من ما و شما فشا در ما کرده او رمس بو به شانس من که استفاده کرد، بها هیری مستر بهمن جهت پلیس حاکم، وکیل و منشی بوجود آمدند، ما برکف آن سل سا کیم و آبها بر کنار ——— ولی اینجا شانس ما دیگر کسی نیست مگر هیری مستر آن را خوب بفهمد.

کمی بعد زرشک گاو برکه بدون روغن بود لقمه کرد، جوان بواس بواس سر رفت ما ان لو، زرشک حی و صدای شلاق دلی روی گاو بر مصرعی لقمه هم نجوش خورد. دلی گفت «آری برادر! همه فهمیدم با هم حرف مسته سب، هیری مستر البته بداست ولی حکام و وکیل و کارکنان حرا در چیرما حسه ی می کنند.

«مثل آنها، اگر خوب کنند ما شانس داریم اگر بد کنند بدی شانس - حق آنست که تحلیل اینها از بدبهای ما ناشی است»

«بلی برادر، حرف مان درست، مگر مثل برادر حریف است که و شا همه مدا است هرجا سکه همه و رو مسعد جای آدم درست کار کو؟»

زن و بچه‌های خود و ده و پنج دیگر ضعیف را می‌کشد و می‌خورد. آیا آدم هم همین‌طور
است. او فقط بر خون دو چار مردم دیگر زندگی کند، ولی باید خواه بعقل
خواه بزور، هر که یک چوره و ریز یا درشت دارد و از بیچارگان و ضعیفان دور و
نزدیک خود بچه را می‌بلعد. و چون آنها خورده خاک شود، پس راست است
که آدم همین‌طور است.

خدایک و درست که حال برادر که هرچه باید گفت بو بشمر
آیا این حرف "بهاگوت" برای آدم نیست؟ آیا "رامائن" و "مهابهارت"
برای جلوی گیری بدی درست شده؟ آیا از مشاهده بدی ریش پاره شده
بود؟ آیا این همه تاریخ نسلِ انسانی نیست؟

سرجو تا از بلند گفت ——— دین هست ———
همه دین وجود دارد، اگر ما گناهکاریم باید که دین از بین برود. یا چه بینوا هم
در بارهٔ دیگر کسی بگویم. خود ما گناهکاریم. جهت کار بی‌سخانی کنار
ریزه‌های این خاک ریخته بود ——— اسرار روی ما، آن گردهای
خود نهادند، صدها راجه‌ها و مهاراجه‌ها از خاندان. زن و بچه خود بریده جوهری
کردند، ——— ما چه کردیم، هر یک خانهٔ ما بار بار است، پدر ما پسر برادر
ما برادر و پسر بار لش رفتار خوبی می‌کنند. هر کس تعلق خود کمه دارد، در این
حال هری مسی اگر مثل تقسیم اسرار طی توزیع یک یک لقمه بلعد و بالآخره
همه هضم کنند. او تقصیر دارد، یا همه تنه و ملی هستیم؟ ممکن نیست که منگلا
ماده رضعا ارحم کردن سر ما را هضم بگذارند، آخر خود ما کدام الماس داریم

"این دختر خانواده حسابی است، بچه‌ها هم بطرفش دنبالش هستند. تازه زن به
شوهر را از غصه‌داری فرصت نیست. خواه برنج سوخته خاکستر شود، داد کشیده
حنجره‌ام در و شکسته، ولی او نگاه نمی‌کند".

مادر شوهری بزرگ در حلقهٔ دماغ داشت تا سواک میبر که آن گفت
"لف لف این چه جوانی است که همه وقت لشوهر می‌جسد، اگر مادر شوهر جوان رفت
زنده بود هرگز دوست نداشت که این همه سپید"

مادرها را گفت "خواهر جان اینهمین قدر نیست، اگر برادر بزرگ شوهر
دم در ساده است آنوقت هم این برادر کوچک. زن را شرم می‌آید - بیلا هی
خود نیست امد"———

اگر کسی گوش کند گوید این خنده خانه است. بادی مانند اش که از
کف خود آتشان را نساد گفت "جهان خراب جهان سیاه، حالا میدانم چه
باقی است که دیگر می شم، من سی سال به درب خانه دیده بودم و نه شاده صاحب خانه
(شوهر) که حکومه است. حالا حلوی برادر بزرگ شوهر و پدر شوهر-
لف لف، چه حرف است!"

زن پیر کوچک از داخل خانه گوش کرده بود، تنکی هم سحرهٔ عصبی زنت و از
آنجا صدات گوش کرد. دیگر حکری آمد همه برایش تعریف کرد بلکه هرچه
نشسته بود آن هم گفت حکری خبر کرد، همت جرب زن مادر ادار کجا
میاورد-

زنهای پسر بزرگ و کوچک حالا هر دو زنده بودند، پدر و مادر شوهر

«یک یک ما هم بار بره، هر که خود خوب مشود خوب دیگر را صدا می کند بره و مست را خوب مشکردانه انگل تکا مسگمد بولس هرچهار طرف منتشر بسوبد و آنقدر بوکه این صدا را دو بهم انداره دوره ورش میبردد»

صدای «کرکر» درسکه تدریجاً دوربرسد، صدای رسکه حتی دهم صدای صرف قاشات ردی لیست گاو نزوبان آن آوار نغمه

قرص طلا، سقف خانه هست

اس طرف زن لیسر بزرگ بچه ها را برنج وغیره برای خوردن داده مسواک خوبه و لمرداب زنت، لعد از مرگ ما در سوهر بدحاری سوالستند که ما هم تحولی ردبار کسد یکسی حاضر سود که حرف بچگری تحمل کند بره هر حزبی تک حواب رک بدست آمد کاره های خانه باری منقسم سد. وسیدل گاؤ دمسر کردن خانه جانوران و زحره کرد سرگین دخوشا سدن برنج برعهدهٔ زن لسرکوچک وکار آشپز خانه بظرف وطیفهٔ زن لسر بزرگ، درهیچ کار یکدیگر را کمک می کرد. ند، زن لسر بزرگ هیچوقت تلفوک نحسکا مد وزن لسرکوچک سهواً هم احان روس مکرد.

زن لسر بزرگ مسواک خوبده کنار مرداب که عقب خانه بود درسد، دید سهالیش نگاه نگاه رسدن آغاز کرده ند. مادر هُتی منتی بهنگ گرسر الگوی برنج خوره سا بعد وگفت «مادرها را توجرا اسعد ردیر آمدی»؟

«چه مکرو هم سوب درست کردم، اده بشنا سیدم وبچه ها را برنج دادم» «چرا؟ زن لسرکوچک مسوا مد بچه هاست بحرا بدو تا تنا ماند» مادر هُتی کنجکاوی کرد.

چه میگویند درین باره؟

زن پسر کوچک آنس گرسنه گفت" نگاه دار برادر خود را پیش خود، مسا ن

بهلوی برادر و زنش، برادرزادها———" ولی برای من احسان دیگر

درست کن"

این طرف شوهر از خالی کردن زن خود خسته شد. این گربه هر روز زود

دانست که سکوت مدرس میخورد، و ما برایش تکیه کند اگر یقین بود برادر ما برادر

پدر ما است، ما شاه یار عابا و شوهر با زن رابطه ای نداشت، من هر دو

خاری بدن اسم چیزی بود، پس میان هر دو برادر خطور شود"؟

شوهر هر طور سعی کرد که زن خود خالی کند نگرفت" برای همین دعوی

نشلوع من از صبح تا شام در خانه قدم نمیگذارم، اگر حال همین طور است آمدن

شب قطع میکنم"

اگر زن پسر بزرگ در دنیا از چیزی برسد آن طمع شوهر بود، از خود راضی

ما کسی کاری نداشت هر چه دلش میخواست همان میکرد خواه بچری از سوختگی

خان هم بدهد، از خیال میکرد خطور آدم بدنش آمد آخر دیگران هم مرد از بد

همین حکوی را نسد، برای زنش ما زار زیر چیش هم لازم نیست، امروز

مال خود در چیری میآرد بفروشد از لوبیا و پس برای ساری کیا ردار، این هم

آدم هست این قدر میگویم که زبان خسته شود ممکن نیست چه وقت خوب

شد چه بد چیزی بدهد، همه رفت عروس می‌شد، مثل اسکه صد با سیاه ند و

مار ماحب، ستاره اسقدر بخورد که بخدا ماه احه مدسالس دارم الکی ترسیده

شان زنده شوند که خاموش میکردند، هرچه میخواستند خاموش شوند، بهر لحظه
در جاست بحث میبدانند و بر هر حرف دعوی و تکرار میکردند۔

دن پسر بزرگ نشسته است، دن پسر کوچک از آن انکار میکند، بصار فا
مالش مای جاری خود "خدایا" گفته جاری کوچک جلوتر رفت جاری بزرگ
داد کشید "مگر حشمت کور شده، در راه رفتن مردم مالت میزنی"
جاری کوچک با عصبانیت گفت "مگر مردم راهای دیگر میسر نیست
که در وسط راه می نشینند"

"چرا این قدر مغروری؟ اول لت میزنی دیگر سر ساری"؟
دن پسر کوچک هم یکدفعه جواب داد "چرا سر سازم؟ آیا دادۀ کسی محروم که بپرسم"
حالا هر دو با یکطور حرف میزنند که فرهنگ هم مات شود،

شوهر و چوکی هر دو خانه آمدند شوهر از کشتکاری بازگشت
و چوکی از چهار میل سماتای سعیده باران زده می آمد، هر دو این دعوی
گوش کردند، سطری کی جاری بزرگ د بخانه دیگری جاری کوچک استیاه کرد، همه گوش
کرده چوکی گفت "سا اس ا ههس طور حرف بزرگ میشود، و چها با میبرم"
بلی این شوخی بر رسش از بی کرد شوهر سامه گفت "این حرف زبانی مش خود
نگاه دار، من سا ظریک مشت علاحرف ان گدا با گوش بکنم، من سحی در لقمه
خوراک دلوکس مستم"؟

حق هست بامیست ار نمیدانست اگر او و چوکی میدانست ولی خود چوکی
میدانست که در کدام رس چه قدر کشت است برای رفع سرا گفت "خوب ا ده پس

حری سطرس لمی آمد۔

برادرزدن برادرزده به برادرزاده‌ها پواس لواس ارو دور شدند مثل
اینکه برای زنها مشکل نشده بود، همان برادرزاده که بعد از تحویل سرمالاکرده راه
نیز بود، همان برادرزاده که بعد از تحویل برای برادرزاده‌ها سرپرستی و سلوک کمال
کرده و اسباب ما ری قتل گرفته را سر هم می‌آورد، چراکه اگر شوهری نبود
شوهر ما حرف بزند، ولی وقتیکه بچه‌ها دورش گرسنه میرسند "عمو" برای
نان چه آورده اند" چرا برای یک لحظه دلش جوش نخورد، از زمان مادر شوهر یاد میکرد
در دل خود دردی را حس میکرد لعنت آمدن رسید حالی میخواست بچه‌ها را در
بغل گرفته سرشان گرم کند بگرید، ستمهای او را زنده می‌گذارد، حتما او در
کمین نشسته نگاه میکند

هانسا و شوهر دو دختر خود را بزرگ کردند، برای بزرگ شدن دختر
کسان و دوستان زیاد لازم است، پس از ازدواج رسیدند، آخر مکرر در خانه دیگر
زن لازم آمد۔

عروسی دختر بزرگ، هانسا بزرگ‌تر شد، مای مادرش زن نمی‌خورد"
کتاب حیوانات گو "حیوانات گو" بنام اینجا می‌باید، وقتی آنجا چراست
همین نوع مراتب است و چهار ساعت تمام شد۔

زن پسر کوچک بچه‌ای نداشت، همین جهت این هنگامه خوش باید
اگر دلش خواست کاری کرد و در سر ما را کرده نشست، از خشوری کم مانده
بود که سر کند، هیچ کاری رغبت نکرد، وقتیکه زن پسر بزرگ گفت" زن پسر

گفت" تو فقط یکحرف داری که بچه‌ها را گریان ول میکنی، مگو این عادت چطور تمام میشود"؟

سوجو متوجه شد او ولی نزد رئیس مانمک بود —— سوجو همه گوش میکرد ولی همه بهتان سر زن خود بگذاشت، گفت" اگر شما مثل جاری بزرگ رفتار میکردید او مجبور میشد که مثل جاری کوچک سلوک کند، تنها شما مسئول این دعوی اید، اول شما درین خانه آمدید، از کدام وقت زن پسر خانه شده نیست اید، خانه را خانه‌داری و سبک و بهم میدانید. در هر یک مسئله از تقصیر شماست.

رئیس خنده جواب داد "ولی، مثل اینکه از همه وقت برای گوش کردن حرفم بسته است"

"اگر او اطاعت نمیکند تقصیر ازش نیست، از شماست، برای اینکه شما بزرگ اید، هرچه در دل شما گره شده است برای آن نیز تقصیر شماست زیرا که شما بزرگتر اید و ازش فهمیده تر"

چشمهای مادرها پر آب شد، سکسکه کرده گفت" ولی اگر شما از طرف برادر زنش حرف میزنید چرا دارید من سر بدانم از چه وقت برای شما اجنبی ام"

سوجو ستی راه و شفقه‌های خوب رئیس تعریف کرد ولی حاصل هیچ.

حالا چطوری بجانه زاری خود علاوه پیدا کرد علاوه بر خود رئیس

«خوب، این هم جواب است. مگر در خانه عروسی است؟ سلمانی و گاریزمندان هم هستند! مگر شوهر مادر برای شما لباس نو درست کرده؟ شما هم جوراب نو می‌پوشید»؟

در این خلال مادری با شادی به چهار طرف نگاه کرده بود، خنده زنان گفت: «بچه‌ها، این همه طور حرف نازی می‌زنید، شما نگاه کنید آن درخت»؟ این گفته یک بار هم نرم اندر آب نگاه کرد.

مادر شوری مهربان زنان دیده بود — خیلی به حرف زده گویا که عروسی شده، زن حسابی بوده مانند مثل آن عروس. مگر چه است دارد؟ تمام اسم چه رنگ بوده زنان جاری است، چه رنگارنگ ستاره است که آسمان، این ماه با خطوط زرین تابان، به چهار انگشت بار دیگر کرده است، این سامی گو داوری رنگش خام است.

مادری اندیشه گفت زن لبریز که هم تماشا خود را نوشیده است.

مادر شوری زیرکی گفت: «او تنها نیمی، آیا هیچ جا دیده است که هر نوع جامه‌ای که یک جا شده پوشیده، همانطور برای دیگری هم ساز بیست که زن لبریز بزرگ بداند که یک ساری مطالعه شکی، بار دیگر عروسی کرد، صدا با شما خرج کرده است، ساری سرخها دو رنگی طرف، زیور، جهار برای دست پر آورده، این عکس سوگند برای دلها است کوتاه که ساری جمال می‌آورد ... را با لباس طور».

کوچک با رنگین چوبه‌ای که با سری بربست کن" زن سرکوچک را چون شاید
زن سرکوچک حکمی را از اوّل تعهد کرده بود که" نهال ا
اگر تو سرا در دو رنگ رضایت بدهد لباس دهی پهلوی من بیا" آن بیچاره
چه میکرد، تا حدی که ممکن بود ساکت ماند ولی در موقع خطر ممکن بود
که معطل می‌گشت، اجازه می‌آمد که آنها را کمک کند با هم کارهای منزل
تمام کرده ابطور بیچاره میآمد گویا از خبری ملا نیست، با وجود این برایش
عادت شده هماکنون دل آمد معلوم شد که بار کجا نهان کرد، چون در
اطاق خواب رفت بیشتر قربان داد که لس ساکت خواب کن، منزل
رسید آسانی لباس بدو، اجازه بیچ، بوی جامه بچه گریه هم ممالا رده
تصمیم بلی از مجار سود کی در دل خود سایه مال سود

عروسی با همه تظاهرات و شکوه با انجام رسید، عروس سرها با دورداست
وار خوردن روس خاطر جمع بود، با حدیکه ممکن بود بر حیطه استطاعت
خرج کرد، مردم را از آن بار در خرج کردند، ساری دو بهائی، گوشواره
طلا و دست بند طلا را چه بود که میسر شد

در عروسی همه مردم خوردنوش را تمام کرده خوشحال هستند با دی
با اداش و با در سرودی در یک زن سرکوچک رفته برای بربست
کردن، با آن رسیدند با در سرودی گفت، چرا، زن سرکوچک الباس
نوادگو" زن سرکوچک عبوس کرده گفت" مال من چه لباس بود؟ مگر
عروسی من نیست"

(۵)

هری مسی رئیس انجمن صفائی است عوض یک مقدار پررنگ
برنج بارنگ، در عوض این ریاست بدست آورده و املاک موروثی که
از اول میداشت بوسیلهٔ فعالیت ذاتی خانه های بیوه زنها و گداها اخراس
کرده بر آن علاوه نموده. او جسم سرچو ندارد، زیرا که او همواره با لوبی
کفش میکند واین مجبور میشود که انواع خسارت را تحمل کند، خواه
در همین دهه خواه جای دیگر اگر دعوی شود عقب سرچو مسعود
او در انجمن صفائی نشسته ولی عرض را رد میکند که باهم صلح کنند
آنجا هیچکاره بود، زیرا مارجوع دعوی گرفتن چهار آنه[1] از یکطرف و
هشت آنه از طرف دیگر برای مسرحی ممکن بود، همه مرا اینکه

---

[1] سکهٔ هندی معادل یک ریال

کوچه‌ها نگاه کرده گفت "برای همین دلش هم خورد."
مادر سروری اینطور حرف زد که گویا زن پسر کوچک آنجا بود.
"شما حرف مرا شنیدید که دلش بیزار شد، آیا او چیزی نوشته است،
آیا به خود نوشته است چرا برای این جگرگوشه پارچه غصه خورد"؟
مادی با صدایش گفت "که نمیدانند؟ سالها او دستگیر گشت،
اکنون در کجا زندان است، آیا او برای جامه گرسنه است؟"
این همه گوش کرده زن پسر کوچک در خود می گنجید. گفت "حول
چرا ... ن کرد این نوع جامه ها اسلحه بها زنان را داده شد.
آیا سروری گفت" دیگر هیچ اگر نمیدانید ما هنوز تو آموزانید"
... اول لازم است که مادر سروری راجع تفاصیل زن پسر کوچک
... شده است.

حکری فکر کرده گفت "مگر ما از حساب خاکروب مدیر دستگاه بیم"

"چه ـ چه گفتید حساب خاکروب، بخیر بخیر"

"دیگر از من چه میپرسید جعفر ده آمد جعفر رسانید جرح؟ من

چه دانم؟ من بکرم مدیرم، نه بکرم مدیرم"

این چه حرف است لف، این شما قیمتی سوچ است

آخر برادر حقیقی هستید"

"شموخان ا او تقصیری ندارد، او بیچاره هیچ نمیداند ـ همه زهر

جکری برادر برادر بود.

"تو چه چیزهای بیگانه میگویی؟ تقصیر سوچ نیست در او هست،

مرا چه گول میزنی؟

حکری گفت "من میدانم که این طور حرف زدنم با تو و اس

او برادر هست."

"برید ما شنو، میدانم که برادرت سرطرت جلی حسابی است، چهار

آدم ساده، آنها مست و حساب کنید و در این نصیبه رفت کنید، هر دو

برادر در یک خانه زندگی کنید، که این از شما حقدار پول جمع کرده و چهار

خرج، آخر این حساب نمی‌شود؟

"ولی عمو، نمیدانم که به برادر شک کنم"

جکری جلی محکم زد و گفت مسرحی کمی از ما در آمد

داسی حساب کرده از کجا، مسرحی گفت زدم، زدم، من این میگویم

این شترچی نادان است، و عجیب در دو چهار مرافعات که هیچ
مسیحی بود شترچی نادان درمیان نبرد. فرق آمد و دعوی تمام شد
این رفتار را او خطرناک است که تحمل کند. از روی لیست کسانی که راست
اگر شنیده شده نباید که اسم ندهیم بگویند، با جوان اسعد رکشتر که
خود نیامد.

مسیحی دیده بود که در خوف دیدن بود با هلال در شماره
که شکری آن روز رسید مسیحی او را صدا کرد و گفت.
"این شکری است؟" بشر عزیزم! اینجا بیا!"

مسیحی از رابطهٔ دوری عموی شترچی به شکری بود
شکری برد یکی رست. مسیحی گفت: "با روی نیکو نشسته‌ای،
خطو شادعرسی، حرج چقدر درآمد؟"

شکری گفت: "مگر شما بودید هم که بودید؟ همه زنده و شده
است، دیگر چه می‌رسد؟ شاه شاه خود که دو مسیحی گفت: "ما
خبری نداریم و نشنیدیم، ما فقط شکر را پس نمی‌کنیم، اگر مال دیگر هیچ نشد
آید بر شتران و شدن چیست"؟

"از من چرا می‌پرسید"؟

"جواب داده گفت: اگر از شما نمی‌پرسیم از که بپرسیم، مگر برادر حقیقی شما نیستید
داماد شاه همیشه بدست خود کرده اید. اگر از شما نپرسیم از چه کسی جواب کرده
بپرسیم"؟

کنم، ظاهراً اینکه ولی دل ما را به شدت بیشتری سوخته چه لذت دارد"

، شما میل دارید حرف سربازی خود را بزنید، پنجاه هستید، حالا جدا نشوید

شما از هر حیث بچه هستید، نمی‌خواهید بجنگید، جنگ بجنگید و بترسید، بلکه

دارند که با چهار آدم چهار نوع حرف بزنید، همین طور است؟ اگر می‌گوید

من شما را فردا بسرولش منفرد دارم"

"بچه عزیزا جدا شدن ما کار بد است"

"ما که دیگر حرف جدا شدن، شما را از جدا شدن که منع می‌کنید، ولی شما

خود بچه اید —— بعد از جدا شدن چطور زندگی می‌کنید؟"

حکری خنده زنان گفت "چرا عمو؟ اگر جای شما باشم

دو لقمه برای خوردن پیدا می‌شود"

"چرا اینجا می‌گویید؟ چیست که پیش شماست؟ شما حالا

در بنگاه نرفتید، از بیکاری خود همه حرام کردید. سرمایه‌داران منظور

حرف زدند. چرا با شما بدرفتاره حرام باشد؟ اگر بگویند همین است

برای شما پنجصد روپیه فراهم آوردم، مغازه باز کرده کار خود را روبراه نمایید

نفع برای خود نگاه دارید و سرمایه مال بدهید، شما برای من بنگاه

نشستید؛ بسر خود ماندید پس سرمایه‌داران از پول من استفاده کنند مثل اینست

که یک کمل روغن در افطار خرج کنم چه بهتر؟ حیف! سرمایه‌داران چه

آدم بودند! اینرا در ده هیچ حساب نکردم، وه آدم پول انگشت بکردند

شما که سرمایه پنجصد در مدرسه و ملا بسوزید، آیا من میدانم که تقسیم معاینه کنم.

میگوید" انسانی که جسم خود می‌سد حظوظ حرف دیگری را لمس کند"

سرخو آدم خوب است هر کس میگوید ولی رفتارش خوب نیست،
حالا شما بچه نیستید، برادری که شما را ابجد را اعما داست شما را در ایچ
ندانستید - تو خود نگو از یچ ده رد سه روی گفت نگر را ندکه ندو ما رار
وفلان فلان خبر سازد - با بها قلم دوات بیار - در عرسی بعد رول حرج
سد حسابش نه فهم ارس رفتارا حترامش در دل ریاد میسود یا
کم نگو"؟

حکوی گفت" نجر عمو! من برای آرزو خبر باد داشت
حساب گفته بود ولی من گفتم ارس می آید کسی دیگری نگو برای
همین او برادر زن خود داد".

" همان حرف" مستر حی ندری محکم برگفت، برادر زمان خودش
نیست برادر زن هست"

قلب حکری خوب زیاد نداشت تا آخره حرف مستر حی اورا
ارنا در آورد. او حس کرد که مثل خانه سرش هم او هیچ اهمیت ندارد
گفت عموجان! ارنا هم زندگی کردن همین طور نمیسود اگر خدا زندگی کیسم
هرکس مسئول کار خود نمیسود".

آه این چه گفتار؟ خدا سدن یعنی چه؟ شما چه زحمت دارید
مثل بچه ها صحبت کنید"

" نجر عمو من مثل بچه ها حرف نمیزنم، مشکل است که ما ها هم زندگی

چاره ای نداشت مگر اینکه جریمه قبول کند.

«درآن، دوران راجه شهری و رئیس دهیه را هرچه خواهی بدهی درآن خانه رئیس دهیه یا دربان هیچوجه قابل مطالبه نیست. این هر دو فرق منزل معروف است. واو نتوانست که بها یوسف خود را هم رئیس دهیه و هم دربان نشان بدهد، آن غارتگر نام همه را ساکرده و بگریخت.

«از بالا زدن سیلی دست رعیتی نبود، چه نداشت این دنیا تف تف که آدم حمام کند، دیگر این زیور در آورده مرد، حالا انجا زندگی کردن هم دشوار است، این مردم آب چشم هم میکشند.»

شام بادان اگر این قصه گوش کرده میگفت «اگر با قصر دیگر رد تبسم بطرز باشد برکنده باکدوی شل است ولی این کهاا … این رئیس زده هر جا و باجرا اینها بدرد نشستند، دیگران اند بدتر روس رحم و دعوی و بهدی بد قانون کرده شمار را قصر راه … بد، ملک آدمخوار هستند، وهنگ، قانون و انصاف نمیدانند که اینها را مجازات کند این فطرت و عادت انسان است، انگو … بودی علاقت غلطیدن عادت خوک باشد، عادت انسان تا دم مرگ نمیرود، همه … بطراست … اگر چه نسبتاً … است ولی کارش … ملال هم گریست مثل آنست که صیاد … گرفته مرغان زنده را … اسلحه حسرت … ماهی گیر … ماهی را در آب تیت کمان می نهد و از پیدا نکردن دام چنگ میکند. اینها درست همین طور رفتار میکنند چنانکه

را هیچوقت ممکن نیست.

در دهه هرکس میدانست که هوی مستر و سام نادان دوست صمیمانه بودند. هوی مستر اگر میخواست که کسی را تو رغلاند میگفت "فلان کس سعه شما را درمیآرد" شما چرا مال او را درآورده دور می اندازید. رفتنگان یکی برای درآوردن سعه رفت آن دیگری مطلع میآمد. آنوقت هوی مستر سوژت میداد که شما هر یک پنج روپیه درآرید ما بیمانه کنیم بجاریکه قسمت کسی نیست ما همانجا یعه برقرار باند، درین حال سام نادان میانجی شده خود بیمانه کرده هر دو را راضی میکرد. هوی مستر دست خالی بار میگشت.

دوران حماسه میکردند، گوشواره طلائی یکی در آب افتاد، چون خانه رفته گوش خود گوشواره ندارد، دیگری پرسید آن دیگری الحال نا یکسال داد، کف درآب ریخته بود، این قصه گوش میرزا حجی خورد و یکسکه مالش گمشده بود میرزا حجی عقب شوهرش رسانید و گفت.

"چرا؟ شما میگذارید که من اسحار بدگی کنم؟ میخواهم شما را مجبور کنند که این رباست از دست بدهم، این مرافعه دزدی ست، مرافعه، ملس شما مال خود را باختید ساکت شدید ولی دعوی که اقامه میکنید؟ فردا ملس میآید و شما را توقیف میکند و او را هم توقیف میکند من هم درین عار میباشم. درحالیکه من رئیس عدلیه ام ممکن نیست که درهمین دهه مرافعه دزدی خاموش شود، حرف عزت شدنی نیست" بدین حرف آن بیچاره

(۶)

سرحو دید که خانه جنگی هر روز زیاد میشود، یک قطعه راحت متّرلست دیگر آن خانه نیست ـ از گورستان بدتر مثل لاشخورها که دور لاش جنگ میکنند، برای هر چیز غیر مهم توی خانه جنگ میشود ـ ممکن نیست که یک لحظه راحت بگذرد، جنگ‌های روزی برادر او را محترم داشته پشت سرش بد میگوید، برادر عروسی دختر ساکرد، چقدر خرج کرد، از کجا آورد، معلومش نیست ـ از هر چیزی بترسد، اگر دلش بیزار شود، هیچ مانعی نمی‌ماند ـ اگر هیچ پاره شده را هم آن دیگر نمی‌آید ـ

زن پسر کوچک همه وقت بر زن پسر بزرگ طعنه میکند، راجع عروسی دختر و خرج بچه‌ها و حقی ندارد و از یک که بخورند و پول خرج کند طرف دیگر زن پسر بزرگ امید که با هیچ زن معامله کند، چه باید کرد، راحت ناصی دیگر چه طور خانه بار آید؟ در همین فکر سرحو حیران میماند ———

هوای باامید بهشت و دو بچه ابالغ دارد ریک باغ بارگیل ر آن باغ با باغ مسیحی متصل است، بهرجورکه ممکن است آن باغ مسیحی بدست آرد، بکسکه تک باغ کوچک است دارد و مریض شد و مرد، رئیس خود آن باغ بمسیحی فروشد.

سراسر دهه کسی صاحب اختیار مست، املاک و باغ باغچه همه مال مسیحی ست. همه مردم مثل نوکر دور از مسیحی هستند و می خورند ———

درمعر مسیحی همه وقت همین است، در همین فکر مسعری باشد، ملک رهها ارد حوساک برباشند.

میگوید "ما آدم لی آبرو هیم، بادرریم، مفسدایم، بسطایم اعمال را باحرات مسکنیم، آیا طبع صبار را مرتع حراب کند یا عادت ماهی گیر را ماهی با جا ورمیحرابم، مارا با جا ور با حساب می کند. اگر ره سلان هم مسعد ربان ما بار نمیسود، ما انواع واسام با هوسان را دلوانه کنیم. آنها که نمیتوانند سرمی حورند کنند این جبارت را ندارند این حرث گفتی ست با تبدلی"؟

من هری مستر وسام بادان همین طور دوستی بود، لسرس سوحو بادان حالاحای بدرگرفت ——— لعسار دادن لب سرسیارد، با مسیحی مسحرگی ا

در خود نیز در آشیانه هر کس تقصیر دارد، زن و برادرانش برادر خود او - او از هر کس بیشتر تقصیر دارد، او صاحب خانه است همه پست در خانهٔ آنش میشود. برایش این چه کرده است اصل چوب نشستن در زمین میخورند، اگر خانه منقسم شد همه او را مقصر قرار میدهند چه میشود، جنگری زن را در اصل رهنما محقق بداند سه مادر و برادرانش را بزند، این همه اگر شوهر تحمل نکند که میکند؟ اصل این فساد این رهنماند اگر هر دو ساکت زندگی کنند یک جوانمرد مثل جنگری آنها را آبرو نکند که آنها دعوی کنند. ولی بین این هر دو زن اصل دعوی چیست؟ از کجاست؟ عیب ندارد از هر کجا که باشد، چون راست این است که کسی از دیگری عیب نبیند. اگر این یکی خوب بود آن دیگری خاموش باشد، یک دست صدا نمیکند.

خوب است اگر مادرها را درست شود، همه چیز درست است و این بدبخت چون بیشتر مردک زن خود نمیتواند که براه راست آرد اصلا مرد نیست.

این فکر کرده دل شوهر شاد شد. این راه اگر پیدا شده است چه خوب بود، بیا برویم، شوهر با مادرها را گفت "امروز من با شما چیزی میگویم"

"چیزی میگویی؟ شوهر با مادرها را چیزی میگوید، امروز کدام تصمیم یاد کرده که صحبت یاد کرد؟ چه صحبت یاد کرد؟ مادرها را

آیا از خدا شود، مردم که خدا نشوند آنها هم زندگی کنند. اگر مردم بخشنده
نیست جا نمیشود آنوقت هم نمیتوانند زندگی کنند چرا بشدن از
فقر همه وقت بهتر است، اگر دل مکدّر نشود، خداکردن احیاناً بد نیست
اگر دل یکی نشد، خدا نشدن یک چیز نیست، و اگر دل هم جور نشد خدا نشدن
چیز دیگر است. ما هر دو خدا نشویم، چقدر بد است، او بهتر بچه ما هم است
دیروز من از لعل گریه سحر خانم و بد با همین ازدواجی بهانه سازش مطرس
امروز هم بها سطور است، آیا من امروز عقل بها ندارم و بد ادم. حرف بد
با دس آمد ———— لوازم ازدواجی شیطان است، در بساط خانه
هیچوقت دیوار نباید بکشد. در کتابها برهمن ترسید جسم بیرحم برآب
شد. کسی از ازدواج گریه نکرد، او امروز هم جگری
گاو، برگاو، ظروف، آنیاب، همه را نصف نصف قسمت کرده جدا
نشود. فردا اگر از دیگر خود بسیار بد شد؟ همه میگویند بیرحم ای
جگری جدا شد، لب نقف، این سرائی است. بیرحم
در همین دیروز حالات غلطان بود، عرض مسند و روی ما آمد ولی کرایه
جدا میکرد از درمیان مردم دیهه چندین دعوی ها تصادف کرده چندین
مرافعات و مخاصمات را از من برد ولی هیچ دعوی درخانه خود نیست
زرج واز عقلش برمد. فقط دوران با هم جنگ مکنید جگری با امید
با چیزی نگفت. آیا او جگری را پس خود خواهد حالی کند،
ولی چرا جگری با چیزی نگوید، حالا او بچه نیست.

جرأت نمیکند که جلوی سرخو بگوید - سرخو برهم شده گفت "اینطور حرف
تا نی باقی دستگیرم نمیشود، هرچه خواهی رک بگو" این گویان لباس
بلرید رحمالش فرمزشد.

اورا درین حال دیده مادرهاسرا یکدفعه ساکت شد - در سر
بوتس همین طور سرم بود، دردل ترسد که حالاچه کند - گریه کنان گفت
"سحب این چه میکند؟ من تمام کارخانه میکنم - خوب بد همه‌ی سهم"
سرخو باقهر گفت "دیگر دروغ میگوئی؟ مگر بوی که خانه داری میکنی؟
در لس کوچک می کند؟"

مادرهاسرا دانست که اگر به سنگ دل سرخو نرم نمیشود -
برهمین حرف اینقدر عصبانی شد که یکبار برادی برین حرف دوبار
درخانه غذا نخورد - پس نرم نرمک گفت - "نمیدانم من تقصیر دارم و
من درخانه دعوی آغاز کنم، ولی بچه هایم باوجه بدگرده اند که همه آنها
طمع وتسبیح میکند"

"اگر بچه ها دعوی میکنند آنها نقصانی میرسد"

مادرهاسرا جوش زده گفت "این خوب گفتنی‌ستا، حرف
خوب بادمی رسید - آن گفت که به بچه های من چیزی نگوید اگر وضعیت
همین طور است من با بچه های خود جدا میشوم"

"خوب اگر تو میخواهی با بچه های خود جدا شوی شو، ولی بعد ازسراغ
من نروی"

از خوشحالی در خود نمی گنجید. چند بار بدن خود را مالش داد و موی خود را
شانه زد و لفرق هدر قرمز ریخت و چشم سرمه کشیده انتظار شوهر کشید
فقط برای گوش کردن بحرف ولیکن شوهر را غالباً با صورت عبوس
راحتی دیده تا امروز برای شنیدن بحرف حسرت میبرد، و امروز
یک حرف از دهن شوهر آمد. مادرهاشرا جواب سوالت
ماهی رویش جسم مدهوش.

شوهر پرسید "بگو این دعوی با وی همین طور در خانه باقی بماند"

"خطر از من ببرد، تو بگو دعوی که میکند؟ من یا او" ؟

مادرهاشرا اصلی ناراحت است که شوهر همواره طرفداری
برادر زنش میکند، همه تقصیر با اوست شده بود. دعوی که میکند اگر غفلت
از من بشود، دعوی ابداً تمام نمیشود."

"نمیشود یا نمیشود، من نمیخواهم که در این خانه زندگی کنم،"

"این مطلب است که باید که جدا شویم."

"جدا شوید یا باهم زندگی کنید حالا من اینجور طور گوش نمیکنم،
من میخواهم که با هم زندگی کنم."

شوهر حس کرد که آن کوهی که برسینهٔ مادر مغرور هاشرا افتاده
است آسان نیست که آنرا دور ببرم. از حرفش معلوم میشود که بجدا
شدن تصمیم گرفت. ولی نمیتواند که یک حرف بگوید، چطور بگوید ؟

نیست !

«موتی» خاطرات را به سینه در لای دشمن تان محفوظ برام
جان من بود، پدرشما کجا رفت ؟ — موتی جواهر کوچکتر شده
است . موتی و شوها هر دو سراغ پدر رفتند و دیدند که پدر شما
روی سکوی سنگ لامائی دراز کشیده است شوهم زیرش پهن به
مرداب رنگی میان جوشه های «گورا» درختی سر بریده رشته های گیاه
ماری مانند سر تک سنگ را از ساخ تا آن ساخ سرد، نیست
بالا بر کولاب شنگر کمال به روح جوش راقصیده را آنجا شکوفه ها زده
اند . گاه گاه سرخوار جواب میرد آلوئیت در کولاب نگاه کند
که مرجه اسطاره ها است .

پواس پواس وقت غروب آفتاب رسید، تمام روز را همه جا را
اس حزی نخورده اند . لگری در در آنجا بصورت تخته ها ملاسمند
بعد طهر - رحیم با تحه ها بجانه رسیدند .

چاره چیست ؟ بدون آنکه کسی نخورده ، او دوست نداشت
همه را گرسنه بگذارد ، خطر ممکن بود ، تاکی آنها این طور گرسنه بمانند
— بمانند . اما بر ساحل هم کار بیجای نرسید . برای آن راه
مطور مردم مملکت جه را صحها گساره اند ، برگ درخت خورده اند . آن
سرجو این حرف را در میان دیاسم ماند بادرها را اسیرد ، اما
مثل همیشه دعوی میکند و در جا به همه وقت شلوغ میشود ، اگر هدا سو

برای بچه با هم برادرلت محبت نیست ولی، دیگر چه میگوئی؟ تو برای رساندن من همین لحظه را یاد داری؟"

زن پسر بزرگ گریه کرد، راستی سرجو مثل کوه از جا تکان نخورد، ابداً اثری نشد."

گفت "گوش کن، اگر به وضع دعوی ارث نمیرود."

مادرها را گفت "دعوی ارث نمیرود."

"خوب است. آن طور که میخواهی دعوی کن، این گفته مثل تیر ماده لوح ساکت از جا به جسم سر، از دهش حرفی در نیامده"

چون سرجو رفت مادرها را بهوش آمد - ولی راه ولی مساعد نه، آن عمرت چه کرد آخری نخورده رفت - از صبح هیچ نخورده حمام نکرد - از خجالتش اشک ریختن گرفت - آیا برای همین مرا خوانده بود، ای کاش این طور ــــــــ چه ناهوشیار حرف زد. ولی ای مادر مگر نه تم ن که من مرده بودم" کیست که از دعوی تهمت ولش نیم بخورد"؟ همه میدانست مادرها را برادر شوهر و جیانادی بود، از ترس اینها نشاند که چیزی نگویند، اگرچه از شوهر زن خود است ولی مثل برادر شوهر بار میکنند - چیزی از یکی دیگری را نمی‌یابد ـــ چرا اینطور است - زیست چرا طول میکشد.

حماکسی جادو کرد، حماجا کرد - همین زن پسر کوچک کرده باشد که میکند، خوب اما مادرها را هم اگر اسقام گرفت دختران بودی

یابند و مملکت خود را ترک نمودند و درویشانی مصیبتهای بیشمار
را تحمل نمود. - دیگر یک آدم مثل بوجو که یک ده شاهی از رو اضافه در
مریت را ترک نمیکند؟ اگر مردم جان بسه و گرسنه بمانند و گریه و زاری
میکنند باید که او از اضمام گرسنه بدیو پناه گیرد؟ آیا از این قدر پست
است؟ پس چه کند؟ مگر او مادرهایش را دوست نمیدارد؟ چرا میدارد،
ولی آنچه دوست میدارد نیکوئی اوست به بدی خطور ممکن است که او بدی
را دوست دارد، این دوست داشتن دوستی نیست جز عداوت. از برای
او مثل کسیکه مادرهایش را قلباً دوست دارد، عیبهای او را از بین
برده میخواهد هر بالش را دوست دارد. هر آدمیکه انسان دوست میدارد
میخواهد که او خوب باشد، مادرهایش نیکوئی و بدی خویش را نمی شناسد
آیا اصلاح او وظیفه بوجو نیست. اگر بدین جهت من او و مادرها را
دعوی سود عشق ندارد، مضائقه نیست اگر مادرهایش هم این را دوست
ندارد، آخر مریض دارو را که دوست ندارد، امروز ممکن است حرفم خوش
نیاید ولی روزی بیاید که او خوب مسوده این را حس میکند
دیری نگذشته آمده بوجو سر سفرهٔ عبدالغفور خواهش غذا نداشت
خیانت طرازی نداشت خاطرش رنجور بود این ناراحتی جانی که تمام شد
— ؟ آخر دم چه میتوانند که بکنند مردم چه مملکتهای بزرگ را نظم میدهند
آیا از اهل آن نیست که برجها را آدم حکم کند و آنها را براه راست بیارد.
مادرها را حس میکنند که پواس لواتی دل سوزش بیرار شد جانه بر

برای همین که انسان باید که خوی بد خود را اصلاح کند.

مردم خراب خصائل بد خود را اصلاح می کنند، مردمانیکه بر آنها
خوب هم سائل اند و بد هم، اصنام هم و عمارت هم، من هر دو دعوی
مشود، گاهی خوب میزنند، گاهی بد، ترتیح سکونی آدم صنم مسود و
لامانی زنده آدم را راه سکونی نشان میدهد و ترتیح بدی آدم نا بکار
مسود. در هر خانه و هر دیه دعوی و مرافعه‌ای که هست، نشان میدهد که بدی
زور در ما هر روز مشترک شکند، دو عمارت بر اصنام افزون براست
در دنیا، و در شهرها، جنگ اصنام و عمارت بر همین سکونی بدی
موقوف بود. این جنگ در دنیا از ازل بوده است، پس خود بده
والسلام خطور این بدی مات بحرید از ماسا ما بدل دگریه و زاری
کردن مادرها را آما او شنوا بد که پسر در جای این بدی بار آورد
شود، هرگز این نشود. در این دعوی پس جواب بخورد، لعنت همین
دعوی را پدر مادر خود را از دست بداد خانه و خانواده را زایل کرد،
زن خود را هم از دست بداد، اگر پول را از دست داری سکونی را ترک
کن و بدی تی بر. شاید بیچ برادر زد به آنها خود رحم نکنند
در هر کتاب دینی همین نوع مواعظ یافت شود — جنگ اصنام و نیکی
عمارت. در جای پس خوان ملیسوی جنگ ها بطور طول می کشند
بر سر خوب و خشکی و هر روز همین دو نام بدی تسلط یافت
برای سکت دال همین رو را مجید زحمی مرگ پدر را تحمل کرد، هر بیچ برادر

کرد و بیرون می‌آید ـــــــ دل مادرها را گواهی میداد
او تصمیم گرفته بود که پیش شوهر دهن باز نمیکند ولی بی اراده از دهنش
حرف درآمد. چه خوب بود اگر او بسیار حرف نمیزد.

مادر سروی گفت: "مادرها را شما اینقدر گریه چرا میکنید؟
من نمیدانم. آن آدم خوب خانهٔ فاضل را چرا اینطور ول کرد، محمود
مست، رحمان دیگر کسی مشغول است."

این حرف در دل مادرها را جا گرفت، او نخواست با حرف

این زن بیزار شد و رفت"

مادر سروی در گوشش گفت: "هر کمال را زوال. من جادو
جادو یا جادوگرها را نمیشناسم. از شما جادوگر بزرگتر کیست؟ اینطور
جادو کرد که پسر جنگو که هشت سال گمشده بود باز آمد."

شما جادوگر کجا زندگی میکنید؟ مادرها پرسیدند.
"من هیچ ملا نیستم"

"ملا شدن هیچ لازم نیست. شاید که تو میآئی و میروی،
خرج هم زیاد نیست. هفت ماه رنجی از یکطرف داغ کرده، بهشت
چراغ زرعی شد بهشت حلال گناه."

مادر سروی مادرها را تسلی کرده و خرج از خیر نگرفته
برگشت.

بچه با براش حالت ندارند، ظرف بشقاب برنج مدتها بعد که هر روز
میخوردند امروز نخورد. زن ناراحت شده گفت "نخورد، نبوس —
همه وقت خواسته برت است مثل اینکه عفریتی سحر کرد"

"عفریت! تو چه گفتی" زن پیر کوچک از حجره خود درآمده گفت —
امروز شوهر برای جواب دراز کشیده بود. این گوش کرده ناشد بلوا کمی
رک شد، تمام شب نابسامان، مادرها را هر چهار طرف آرام دوا بیمار را
هیچ جا شفا نگرفتند.

مادر شوهری گفت" مادرها این چیست؟ نخورده نبوس
تو خیلی ضعیف شدی، شوهر را چه شد؟ چه خوب آدم بود." "خواهر عزیزم
این سرنوشت من است که برای من آدم خوب هم نشد" — گویی
سیل اشک از چشمهای مادرها جاری شد.

لف لف، مادر شوهری گفت، چرا گریه میکنی؟ البته شوهر
می‌آید."

مادرها اشک کنان گفت "من چرا زنده‌ام، کاش من
مرده بودم — چه لعنت، آمد یا نیامد" اشک بی‌اختیار چشمانش میریخت"
بچه‌ها شلوغ میکردند. چون مادر گریه کرد بچه‌ای که در بغل بود او هم گریه کردن
شاگرد است.

مادر شوهری گفت: این چیست؟ همه بچه‌ها گریه کنند. اینها را
تسلی کن. اگر زن چهره مثل تو گریه کند این بچه‌ها که دل دهد"؟

(۷)

در بادان بادامی کوچک مثل هر روز شام شد. جانورها
بخانه آمدند و پرنده‌ها به لانه. ناگهان کسی زار یا کسی صدا بلند کرد " اتحا
ساما" زن کشاورز چراغ را نزد درخت "تلسی" گذاشت. دودی
که از سقف خانه برآمده بود تا آسمان بلند شد.

حکوری بادان مقابل خانه خود معازه، "تمول" و فیل و
بوبون بازی کرد. خریدار شلوغ کرده اند.

"بادان! بگذار شلتوک مرا بکش"

"حکوری عمو، این شلتوک مال سده هست!"

"من یک ده شاهی برگ بوبون"

"اول من کرسی بده"

"من زود بده، بچه من گریه کند"

چکری ستوه آمده گفت: "این ده ساله سلوک ده دوازده
حس طلبکاری"

"امروز تو چطور حرف میزنی؟" "مگر هر روز نمیدهی؟"

بیچاره چکری ملتفت است که در آب یگل راه مسدود، او
قابلیت کشتکاری ندارد، برای همین دکان باز کرد. سوجو هر ماه
باز پول میداد، چون سید که آرزوی دکان دارد برالتی تک کمی
خرج علاوه شود، از بیکار ماندن در خانه کاری کردن بهتر است. سرمایه
ای که چکری از برادر بزرگ گرفته بود چند روزه در درسی بار شب
سوهی صرف نمود و باقیمانده در دکان. بعد هر چند که نفع دکان
بود در پول زر، پول بیشتر صرف شد. اول سوپ و موتی
هم پول و پوتین بخرند حالا مادرشان منع کردکه" مارا هرچه لازم باشد
از دکان ما چرا نمیگیریم، اگر شد هر ده ساله میبول ده قتل واد رس حند
چور حرف میگوید"

بطوریکه کار چکری پیشرفت کرد معلوم شد که گرفته از منابع
سرمایه هم ازش در آوردن کار حضرت قبل است باز او دوکان را
ادامه داد. دیگر چه میکند.

مردم که دور دکانش گرد میآمدند غالباً همان بودند که خبری
نمیخواستند، محض برای گپ زدن میآمدند. هوی مسئله مشتر دارد
نیست. سرجو هیچ خوشش نمی آید." هر دو برادر جدا شوند و بین

" بچه لو گریه میکند با آواز میخواند، من هیکلم، از سلوغ سنگ آمده

حکوی گفت

"چون آمدم برای جنس است ـــ جنس کمی دهید ـــ سارسلوک

من ـ لس بده"

"لعریا ـ اینک مال تو ـ بگیر و بدو خانه"

"چرا هرسکی ؟ بده جنس"

"این چه برگ است ؟ کرمخورده" ؟

"اول من سگرت بده، الان باید برگاو راآب ، هم"

"بگیر من چهار دست ندارم، مردم ـ جا به زبان صحره ام

درد میکند"

"مادر سینا لعریا، تو چه میخواهی"

"بده، چرا این بوتون نمیدهی" ؟

"حکوی سلتوک همان جا روی زمین ریخته بالشناد و گفت

"لعریا تو بیا جای من"

مادر سینا گفت "یک ربع ساعت آمده است، از چند رست سدارد؟

بچه من گریه میکند، از کدام وقت انتظار میکشم، از شام نشسته ام، حالا

سب شده"

"تو صبر نمیکنی، لست اسب چون گدا شده ام"

"بده آقا ! برگ تمول، بوقل و توتون عوض سلنوک"

درمورداس ورزیده نگاه کنان مسرانی گفت "چون گفتند شما، از پول خوردکان باز نکرد، از حرف شما کرد، مدیر پول جمع کرده بود سر دکان باز کرد"

حکیری گفت، "بجز عمو، مدیر یک به ساعی نگراست به وقت رفتن گفت ـــ "برای شما دین است"

"بلی بلی، همه میدانم، اگر آن پیرمرد و سر زن پول نمیگرفتند همین طور سرخچ بشما پول میداد، این حرف همه گفتنی و شنیدنی است"

"نمیدانم عمو، ولی آن هر دو حلوای من مرده اند"

"بو که ویرور مدتها آمدی چه هیچ این حرفها را نگرفتی سوی خود در آنجا سفر نکرده ام، چرا دسها ما؟

درماگفت "نه، سرخو دادا از گپی سردی ترس گرفته -

"بلی بلی، هستی خود نگاه دار، بس عقل باد میدهی، من نشانم پادان را خوب بشناسم و پیرزن را هم و پیرخو را از نگی می شم"

"چرا آنها ا رروری باز برخو چیزی ــــــــــ"

"ساکت - باد خانه رن، حلوای من خود بری زیاد کن حکیری ا این چه میتواند که بداند"

حکیری "بلی عمو، این چه میداند، حال زن انسان حیله را هم میداند"

"هرکه همسایه است می فهمد انگ ذهاتی سل در موداس بس

آنها دعوی شود. بگریسم موجب حضور خود خوشی کند. جنگ جاگی و
دل‌شکستگی که من برادرها رنج داد او حضور تحمل کند. من می‌بینم و همین
موقع عقلش امتحان کنم، اینجا آنجا و حالت میکند، می‌بینم در جای خود
حضور رفتار کند. حضور رنجه و خم، دگاو و گاو روکست رار تا برا در
سمت کند"

"بسترک اکار دکان تو چگونه است"؟ گویان مسیحی مقابل
دکان وا ایستاد.

حکری برای مسیحی حصیری پهن کرد و گفت "لطفا بیايید
عمو" اجون مسیحی منتظر حکری تنبول درست کردن بنا
گذاشت. پیشتر از آنکه تاریک شود مردم بادان با داخل خود
گرفته بخانه باز گشتند. بعد از آن مقابل دکان گپ بازان
جمع شدند.

مسیحی گفت "همین خوب است که تو دکان دارکردی، تو
میتوانی که کتاب و دری کنی"

در موداس گفت، "مال پا تساری یا، دیگر این دکان نمیبود
کجا این دکان دکان"؟

مسیحی یک کمی توقف است. وقتیکه من مردم حرف میزد هرکس
از آنها فکر میکرد که در من نگاه میکند، اگر جلوی خود نگاه میکند چشمانش
طرف راست میرود و اگر طرف چپ نگاه کند چشمانش جلو می‌آید، طرف

مگر وردی کسی نکرده که مجلس زیاده شود.

چه؟ جلوی مسرحی یک بار دیگر، بس بسل او اسطرلاب زند؟ ولی درویشا یک آدم سرکش و مغرور بود. بعد از اینکه مسرحی ده بار او را زده بود این حرف و سنگینش شده بود، چشمان را گردش داده و طرف او نگاه کرده. مسرحی گفت: «چرا؟ درویشا امروز نشستن بجا ندارد.»

درویشا عقلی نداشت، حداکثر اینکه دو چار بست میزد، دیگر ترس هیچ، ولی این وقت که نصف شب بود او را چون دید که ضرب خورد. ناسده گفت، بلی میدانم، تو هیچ یک بهانه نداری، دو چار ضرب میزنی و تنها اینکه نمی‌دهی میکنی. مگر هیچ با آدم مرده زنم یا زیست و با کار کند شکم خالی نخواهد ماند. هر وقتی که حالا تو مهدی، مگر بد. اگر من بر بام خود کرم کند و دارم تو او را نگرانی، اگر اینجا زندگی کردن ممکن نیست ما این دهه را ترک میکنیم و هر جا که میرویم مرد دیگرم میخوریم.»

«خوب اخوب است زبان زدت. بسم هو بخورد، اینوقت دل کم. نه زنامی خواهم.»

ده بار چپا شده ای، دیگر چه میخوانی؟ این گویان در مودا بس رفت. مسرحی گفت «چکار کنی! دیدی؟ این سفله ها را که زنده ماندند؟ نقط برادرت شیخو، مگر آدمی بسل در مودا بس که اگر اسم مدرسه برسی از هانس رزملی آید، زنیره اش بس که جلوی با انتظار حرکت زده بروند. اینها با چه باید مبدا شد؟ ایستاده ناسد ناسسه

که مردم برابری میبرند ولی این وقتی ست که کوچکها پیشرفت میکنند.»

«بجز "سرکار" بگفته تو"! —— درمورد این عمل کننده گفت

او مبتلا اند که لفظ "حساب" تلفظ کند،

«سالک! تو در سال اخیر، سرچه دادن از پول خود سرمایه

فراهم کرده باشد، نفع و نقصان همه املاک بدست از هست، اگر از آن

پول صد و پنجاه دانه کاری بزرگی بکرده»

حکیم‌جی گفت، "عمو"، این هیچک از خانه، با ملامت، حرفش

گوش بدهید»

دهقان آدم خیلی بی‌ادب و دروغگوست مردم غالبا

روزها او را میبرند. ولی او عادت خود دل میکند. عوض مستر حی

حکیم‌جی گفت، "بلی بلی شما همه مدام بیدار، با چه پیدا اسم ———

برای همین روی تخت رئیس نشسته تخت رئیس باره میکنید. از وکاسه

بار کرده اند سر راه هم درمی آرید.

حکیم‌جی با وقار تلخی گفت" با شوق از پنجا ایجا گرسنه

اند. سرپرست نمی‌آید که حلوای سال خانه میبری"

"خیلی حتما کاره حرف سرنشد" دهقان گفت" آیا قصد دارید که

مرا بیرون بید درما اسماً "آزاری" (دست نخورده) بود. مال از ارزش

را ملاک و پول هیچک بود اگر کسی با حصر بازی از وجیری گرفت نا بکند.

دست بردار از نقصانی بود. از ننگی چه ضررها شخص ها تحمل کرد

مسیحی گفته بود" از شما یادآوری لازم نیست - خود اینها خانه
می سازند"

"بطور عادی از دست میشود. برای چوب برگ‌ها رطوبات بازگیل
زیاد لازم است، همین طور اورانیلی سود. دشمنان در یک ساعت
از پا در می آید ولی برادرت را اگر از زن کار حضرت قبل است ـ
امروز تو یک آدم را درست بکنی فردا بالقوه برادرت بسر آدم
در میدان می آید. برای این چه کنم بگو، یک آدم مشغله را زر علانیه
برادر خود را اهانت کرد، مهم این است که یک دانه‌ای بیل دشمنا خطور
مینماید که بگوید که تو صنم را خورده زمین صنم هم خوردی؟ سرمایه دکان
حرام کردی ——— اگر این تعلیم بر خوبیست پس چیست"؟

"عموماً هر کس میداند، من حرف زن خود را طفره میدادم، اگرچه
حرف زنان هم اهمیت دارد و باید که انسان در آن فکر کند. حالا دیر
وقت است بگوید که با احوال جدا سازیم، او سه دختر دارد، در عروسی
آنها از همین خانه خرج کند، بارها که در بزرگ کردن اعضاء همه سرمایه
خود صرف کنیم"

حرف، عیبا گفت و بخوابید." ولی اگر خبر مسند بال خود با
هستند امروز یا هرکس درباره خود فکر میکند. اگر این زن از یک کام تسول
و نول خرد کند آنها از دیگری، ممکن نیست که هر دو جاری با خوش
خلقی با یکدیگر صحبت کنند. هر دو با دعوی حرف زنند" ولی هر دو

طبانچه و مشت و لت — بس فی الحال راست میشوند. سر خو
مادان مان اینها رو و بیانی پیدا کرده اینها را اصلاح بدهید.
اگر اینها فی الفور درست نمیشوند دیگر چه میشود. تو پس مراجعه دن کمائی
حد مراجعه دروغی بود، و همه گفت که مرافعه من جعلی ست."

من خیلی سعی کردم که یک گواه موقع ای پیدا کنم، لیکن همه دروغگو هستند
و شما اینها را بگوئید که اینطور دروغ نگو بیادر جکی اگر پسر خو
دارد که برمان استخوان!"

" همه بگوید برادر دروغگو نیست "

" علی، او در جسم مسواران خاک میریزد، اینسواد کار بس و شما
حرف عاقب کند شما درخانه بدن باشد لتا یک حرف بگوید و نزل
دیگرش"

" مگر تو باس بمیدانم این دیرها، پادری، پس چه باید بدهد
بگوید روی تخت رئیس نشسته تخت رئیس پاره کنم."

" او شالس داشت، من لباس پوشیده بودم مرا الا استخوانش پاره
میکردم"

از حرف دیرها، پادری، شخصیت جکی جور وسد. اگر لیب
پستش فرزند جکی راحت میشد، با تقریب هم حق گفت، مردا
حتما" او را درست میکنم."

فردا صبح جکی را حرف دیرها بیاد آمد و در دل خود شاد شد

سر خوار نیستند."

چکری گفت، " به خیر تمو خان! اگر چه جلد را سهل گفت من همان بکنم، بعد وقت در و نصف سلطوک کنت را حرس جیدا مسارم."

"چه گفته بود جلد را؟" مسراحی خیلی مشتاقانه پرسید

، جلد را گفته بود زمین من شما با سرک است. اگر برادر ابدا مراقبت کند، مردم را ایکنک کند هم بست، برادر که مرد در نول شما هم میگیرد. هرکه زمین را هبه میکند و تخم سرپرند بها بمیمو رد، صاحب زمین را هم مسد هد. من از زن خود به پرسیدم گفت، این کار هرکس نیست. برادر من برادر زمین را ابیر کرده حرمن خود پرست کن. حیوانات همین جا رخره میکنیم."

بعد جلد روزا ر سماحرت ما پوسانه گوش کردم" مستمراجی گفت" درست است، درست است. در این کار سوال عزت و رتبه و احاجات جدا کردن در میان نیست. حالا که برادر غالب دارد، چرا خانه و کشت را مراقبت نکند؟ ــ کسی چه سوال گفت؟ ـــــ جلد را سهل از چوب خشک آتش در میآرد، رحه وشی هیچ را نگان نیست."

همین وقت جلد را سهل هم سر رسید. عصای گره دار خار دست لمد عقب درب گذاشت و کمی دراز کشیده مسراحی را

برادرم هم صاف نیست همه خرج خانه در دست برادر است" راهجرة
مرا میخوانند و حساب ایشان نمیدهد ظاهر دوستی و باطن کدورت!"

مستر جی از موقع استفاده کنان گفت "آنچه درباره
زنانگی درست است - آنها برکت خانه هستند -

برکت - امور خانه داری با مردان نمیتوانیم فهمید - با سروان زندگی
کنیم - همان بهتر که تحفظ خانه کنند - با در یا سو هم همین طور برای
جدا شدن نگفت - حرف زن بود - اوّل من گوش نکردم ولی بعد
جدا شدن الحمدلله بهر طوریکه ممکن است زندگی کنیم - مثل برادر بزرگ
کسلات دست نگر دیگران نیستیم - در مدد ویلان نشستیم - من کسی گدائی
نمی‌کنم!"

"عمّو جان! چرا؟ این چه میفرمایید؟ شما گدائی میکنید؟ آخر ما
حکاره ایم؟"

"شما بیهوده رنجه اید - این حرفها چه می‌فهمید؟ ————
شما نه حرف فرنگی کسب ندارید - گاهی آنهم بر گاه و رخانه از
هفت آبا بال شماست هر چه دل تان میخواهد بگوید - این باهمی
شماست"

عمّو جان اینها خوب نمیدانند - او درباره کسب مستمن هیچ
نمیگوید!"

مستر جی کمی حسابگرانه گفت" او چرا شما نگوید؟ مگر شما بچّه

«چه گفتند؟ مگر بچه زنده است»

«صدایش سراسر باغ می‌پیچید. نزاییده خود را تبر کرده. در آسیر جانه برنج هیچ نساید. الآن هم با درستی گفت دیگر چه شد اسمش»؟

«تمام شد. بچه زنده است — برو، بدو دربان را صدا کن. در شهربانی خبر کند. سند سئی باربك كو!»

«از چه بگویند این خبر در تمام دهه شیوع یافت. او چطور آدم است هرکس میداند آسان نیست که او اعتراف کند!»

«عیب ندارد هرجا که باشد. برنج اگر سالم است در پایین می‌آید. اول دربان را خبر کن، حکری لسر عزیزم امشب من مجال مردن هم ندارم، در عزیزم اکان رانسه ندارد. بچه را روز صبح بیا! خوب؟»

«خیلی خوب عموجان!»

از باغ صور حدوهاب، از باغچه خانی واز درختهای کوزا، دار بعد مراب صدای گریه بچه ها می‌آید. چند بچه گرسنه همین طور تلف شوند. کسی نمی‌توانند که دهان باز کند، همین نوع خبرها در املاک هری هستن اضافه شود. مردم مثل سند سئی باسرباك ساه و برباد شوند. این صداها بوراسیه چشمهای سرخوبادان را برآب میکند.

خدمت کرد. مسیحی آن را نگاه کرده گفت "خوب! عمرت دراز.
حالت. چه کار آمده ای"؟

جمیدا جاسوس مسیحی بود. که کجا عطسه کرد؟ که کجا نشست
و چه خورد؟ این همه خبرها می‌آورد و در گوش مسیحی میریخت. میر
از بیدار جهان دیو (رئیس اصنام) مردم روسی بُت نرگاوش دست
مانند فیل از دیدار، رسو، گرز[1] را تعظیم میکنند، همین طور برای
رسیدن مسیحی مردم جمیدا را گرامی میدارند. خود میگوید که طرق
مخصوص نگاه و دیگر برای همه کس صادق می‌آید. مسیر از راه‌ها و
چهار راه‌ها مردم خدمتگاران انسان را ترس میکنند".

جمیدا سهل تبسم کنان گفت "خبر امروز فوق العاده مهم
است، اگر اینجا تا شب بگویم"

"خبر آنجا نیاید. چکوی مثل تیر است. از خبری تحقی
است. آیا از سروده که کسی میگوید"؟

"آقا آن سید بیتی مارنک را میشناسید، داماد او دو سال
شد که کلکته هست و دختر ما با خواهر خودش، سال گذشته تماماً
کجا غایب گردید ——— اثری از آن پیدا نشد. امسال میشنید
درباره عفت خانه اش در باغ مور تحقیق اثر میکند"

---

[1] جانور لیست مثل عقاب.

(۸)

«مادر منگلا!» ـــــــــ مادرها را چه بدرها کرده بود
اگر امسال خانه ما را آمدن بر شما، سعید، مریم، برلوبها، بو،
بر سماک لک گل دگونا، مارکیم، مگر این بگیرد» سرجو شیخ بود
کجا بود؟ کسی نمیدانست ولی مادرها را یکجا در حوض گرفته بود
همین شام موتی بعجله تمام آمد و جمع کرد «ماما ماما! داداش
آمد مادرها را دم در بسته برای چراغ مشعل می یافت ـــــــ
این گوش کرده در پس چه شد همان حیرانی شد.
چون سرجو دم در آمد سوما آفتابه آب بگرفت و پایش شوید.
مادرها را کار مشتاقانه قبول کرده صورت خود بالا کرده طرف شوهر نگریست
دهانش خشک شده بود و بگفتش نالست بحسید، بدون روغن موی
سرش مثل سنگ سطر می آمد. فعلا را همین جا گر اشته با عجله. داخل اطاق

هرکرا که خدا نخواهد کسی نتواند کشت
اگر تمام خلق دشمن شود او را آسیبی نرسد

زنش بر او خنده کردند. او معتقد است که همسایه‌ها را صورت خود نشان ندهد. هر که او را ببیند کنجکاوی میکند — "چرا؟ مادر هانس را چه دعوی شد که پسرش از خانه فرار کرد؟"

هرچه شدنی بود شد. مادر هانس را میخواهد که آن حرفها یاد آورد. او همین طور خلوت نشسته در خانه است، خورد و نوش کم است.

مادر هانس را از پسر خود چند سوال کرد — درباره خانوادهٔ شوهر هانس را درباره عروسی موی و سویا ولی پسر جوابی صحیح نداد.

روزی مادر هانس را گفت "شما همه وقت ناراحت هستید. آیا من بپرسم که برای موی و سویا شوهر پیدا کنم؟"

چون پسر جواب نداد دوباره گفت "دیگر چه شود — دشمن در خانه است، دخترها اگر با کدخدا نامزد شوند — جنگی فردا جدا بشود، هر چهار طرف همین گفتگو است."

پسر با اشکی گفت "مادر هانس را در گوش چه سر — من از تنهایی ترسم."

خانه مادر هانس را عوض شد. ولی اگر ساکت بماند پسر چطور حرف میزد؟

بدین خیال از دوباره گفت "شما چه آرزوی مرا حفظ کردید اگر نمیکنید، ما هیچ روز گرسنه و تشنه جای نگذاشتید — دیگر چه؟ کدام حرف شما من گوش نکردم؟" چشمهای مادر هانس را پر آب شد. پسر

جز بدار چشمانش اشک میریخت. او سالها بارها زار گریه کرده
بود، حالا آمد ولی خاطرش جمع نیست. سال گذشته خطرناک بنظر
می‌آمد. از خوردن پوست و سوختن بدار. مادرهاشان بارها
رسیدند، ولی او فقط «بلی» جواب داد.

سپرمی سرش را از چادر درآورده با لبان ترمز کرده بانگس
کرده بود، تبسم کنان گفت: "نمی‌دانی این عمرها که میدانند چند روز.
دیگران بار دیگر سپه با لبان زهد؟" چکوری را هم سر این بار
سپرمی جوش می‌آید گفت: "این همه حسب اطاعت دیگر هیچ" سپرمی
گفت: "سما مطلب اصلی درک نمی‌کنید. عروسی موفق. سوتا به گرار
مشوره، سما هم از سنی کمتر بنشیند. این دوره آن و سر قصد من از
اول میگویم که من اینجا نمی‌مانم — مرا اینجا لواده ام برسانید!"

سر چکوری چه حیران گریست. "اگر اینجا لواده خود به رود ملتزار
سال با سیماه برمیگردد. مادر میگوید: دختر من چقدر ضعیف شده حالا
حالا دو ماه دیگر اینجا تکرار باز. بعد سر بد. بدر میگوید حالا دیر رفت لشد
که از آمد. اینقدر عجله چرا؟ کدام بچه‌ها در خانه گریه میکنند"———
این همه فکر کرده چکوری گفت: "چرا اینطور حرف میزنید؟ اگر وقت
عروسی شوی و سوتا با سما هم زندگی کنیم آن وقت بگو"

طاسه با ید ها را. همه حرفها عامه سراسر به هم بخند. میگفتند
از بیکه مادرهایشان را زیاد حرف بکرده سر خوار خانه فرار کرده. برادر شوهر

کند، این هیچ ممکن نیست پسر خود بدک محض از خانه فرار کردن مادرهایشان را عوض نمیکنند. در خانه نیست باید که علاجی دیگری بکنیم حالا اگر مادرهایشان وعدهٔ خود وفا نمیکنند او در خانه حرف قطع میکند.

هفت ماه و ده روز سرآمد پسر و مثنی همه جور حرف میزد ولی مادرهایشان دهان باز نمیکردند، زن پسر کوچک "میرا لبور آتش بگیرد، بیوه، بدبخت، پسر بمیرد، دختر بیوه شود" گفته برای جنگ آماده میکرد اگرچه زبان مادرهایشان اینجا زبید ولی همه تحمل میکردند البته در موقعیکه پسرها خانه نبودند او بر سر زنان بلند و لفظها میگفت. و بر سر برای اینکه مجبور گوش کردن صدا الحق زن پسر کوچک صدای خود تا آسمان میرساند. اگر پسرها که دم از جای آمده چرس گوش کرده میشود جلوس البته نهایت فعل داشت.

امروز معلوم نیست چرا پسر خوب گاو آهن زعفره گرفته رود بجانب نرگس، در ایوان گاو آهن را میکرد که صدای اندرون خانه بگوش خورد مثل اینکه زن آتش حس میزند؛ زن پسر بزرگ فقط در وسط صحن حرف میگفت. بر آن عصف زن پسر کوچک اندازه نداشت همانا که او پسر خود را دید که داخل خانه میآید یکدست بلند زنان در آورده روی خود بر چادر بوسیده کرد، از حرف خوش سجهد شد زن پسر کوچک هیچ شرم و حیا نداشت، برادر بزرگ شوهرا که بار آوردن کمی لباس

گفت" باید که شما حرفم گوش کنید، برای این میگویم که خود شما فکر می
کنید که خانه چطور راحت باشد ــــ خانه چطور باقی ماند؟"

" ما بچه‌ها چه می فهمیم ــــ تو خود بگو چطور میشود"

پسرجو خیال کرد که مادرها را کمی عوض شد، حالا براه راست
میتوان آمد گفت" خوب تو یک کار بکن تو از طرف خود بر زن
پسر کوچک طعن نکن اگر او هم دعوی کند یا در بارهٔ من و بچه‌ها چیزی
بگوید آن وقت هم دهن باز نکن. تو روزها ندرکی و تمام روز با سما
مهمانی این را هم مثل روزه بگیر، نگو، قبول میکنی"؟

" چرا اطاعت نمی کنم" اگرچه مادرها را گفت ولی پسرجو
یقین نکرد. درای بعد دو روز از بار زن پسر کوچک در آرنجیکه
اشتباه خود را حس کرد زبان خود با دندان فشار داد، پسرجو
حضار رحالی گرده بود از جسم همه باذش رفت پسرجو گفت" روزه
را خوب مراقبت کردی"

مادر پسرجو لوله بار العش زده گفت، " هیچ نگو ـ دلم برود
جهنم، هوسی ندارم"

" این بار باد رفت عیب ندارد، واگر در آینه همین طور رفتار
کردی من هرچه دلم میخواهد میکنم"

مادرها را نرسید که میدانند دیگر چه میکنند ولی زن پسر کوچک
همه وقت بچه‌ها را حس شد هدا د چطور دهان خود را باز هیچ کرده گوش

بدون حصول منظور خطور را انتظار کشید؟ این هم شد که بدون روغن موی
سرش میپرید تمام بدنش کثیف شد. مادرهامیا اگر مثل گربه
برای ما نان روغن بیاورد نزدیک او رفت او ساکت از آنجا
باشد. وقتیکه او اول اول حرف شروع کرد مادرهامیا دوست
نمیداشت. او خنده میکرد. حالا بواس لواس اورا اگر دست آید
آرزو "آماش" بود یک غذای مخصوص بود که سوجو اورا خیلی
دوست میداشت. مادرهامیا با یک بسیار اشاره آن غذا درست
کرد و آرزو داشت که شوهرش شکم سیر بخورد.

سوجو درون خانه نشسته طلب چائی میداشت که از آن
حصه درست کند، هر دو بچه پیش او بودند. مادرها را آمد چای
پر کرد و خوان غذا را آراسته رفت. بعد یک پیاله سرد و یک مقدار سبزی
و قند ساده بیاورد که پیش خورد، همانا که سوجو یک لقمه در دهان
گذاشت فقط بلند شد. مادرهامیا خواست که چه را اعتراف کند، هر دو
پسر گفت — "چرا ذلت میکشید، غذا بخورید". هر آنچه میگوئید
میکنیم. هر سمی که بخواهید بخورم".

از وقتیکه سوجو سکوت کرده بود زن پسر بزرگ جلوی زن پسر
کوچک هرگز دهان باز نمیکرد ولی این چه اهمیت دارد. چیزهای دیگر هم
وجود دارد. اصل همان دوری از لباس.

دهان مارشد. مادرهامیا اگر ما دل همه دنیا بدست آورد —

شد ولی قطع نشد ـ

سرجو خیال کرد که زندگیش نابود است ـ او خانه را غارت میکند، آبرو رفت ، غارت منزل از دست بیدد، جانه طلا نحاک مبدل گشت آخر چه میشود؟ همه برباد میرود ـ اگر خانه قسمت شد دیواری در وسط حیاط میکشند ولی آیا بعد هم دعوی تمام نشود که در زمین که جاه کند و خاکستر ریخت وگرنه یکی سخاوت، دیگری حسد، همین طور در هرحال تخم فساد بوسیده است ـ دیگر باب برادرجداشده کجا میرود؟ اگر آدم از سطان نرسیده اسطوره رفتار کند او را نباید که میان همسایگان و خانه در ده زندگی کند، باید بفرستند که صحرا رود ـ

سرجو هرچه سامان نه بار کرد ـ او در خانه اصلا صحبت قطع کرد. زن با بچه ها اگر از او سوالی کردند او نگاه هم نکرد، درست مثل مجسمه سنگی ـ مادرها سراحیران بودکه آخر این چه شد ـ بدون دهان باز کردن چطور ممکن است که آدم زندگانی کند و بدین رفتار سرجو اوگر به کند با چه ده؟ چه روزها گذشت، دهان سرجو باز نشد ـ او هر وقت و هرجا سکه بود ساکت نگاه میکرد ـ بدون گوش او هرگز صدا روشن نمیشد است ـ حرف حسک و بر از هر جا سکه ممکن بود صدا میکرد با ار سیری سائیده صدای مخصوص درست میکرد ولی امروز ها او از نزدیک، پالس، ماهی هم رد نمیشود ـ روز مذرکه او گرفته است

"خوب! حالا باید داخل خانه. و بعد میگویم که شما را چه باید کرد"
زیتنکا اشک زن های کلفت سوجو بر بحث از غلغلک حس میکرد با
به این همه میداند.

مادرهاسرا دید که از دست خنده دشمنان شد. تازه اینکه
سوجو هم او را از نظر انداخت. مگر این چه اهمیت دارد؟ اگر او طناب
ساری (فروماند) هست این زن او- و پرده ای که بر زن خانه بود آن
هم از میان برداشته شد. حالا پس از چیست؟ از زن لبرکوچک
و چکوری ما همسایه ها؟ او دست سوجو ول نکرد. رنجکرده گفت
"بچه همین جا بمانید" ' سوجو این طور آدم بود که از هیچ چیز حیا نمیکرد.
کسی نمیداند که او این زن معصوم را چقدر آزار داد. و فرصت داد با وجود
اینکه از خانم او بود و مادر بچه های او' همین زن را بعنوان 'لکشمی'
و 'درگا دوی' پرستش میکند. سوجو پاکی او را بخاطر عداوت شدید
و شک او حس کرد. امروز در مادرهاسرا لج و غرور نماند خیلی خوشحال
شد. با کمال بشاشت گفت" هرچه در خانه از قسم غذا درست شود
روغن ماشیر اوّل برای زن لبرکوچک و چکوری نگاه داشته شود
اوّل خودشان بخورند بعد آنها را مراقبت کنند بعد از آن برای بچّه ها دیگر شما
و من."

مادرهاسرا الحجم این مثل طوطی هم تکرار میکرد.
غذای بچه ها بعد از همه؟ خوب! بچه ها تنها مال من نیستند. بلی

گفت «بگویم؟ هرچه بگویم میکنید؟»

«بلی بلی. البته میکنم»

خود شما چرا نگاه نمی‌کنید؟ هرچه بنظر شما خوب است بکنید

«نخیر نخیر، من هیچ بلد نیستم، بعقلم هیچ نمیرسد هرچه شما میگویید همان میکنم»، از چشمان مادرهاشان اشک باریدن گرفت.

حکری و سترمی از در دیگر این همه در دیده تماشا میکردند. شوهر پاسدار با موهای برلیان ایستاده است، همان زن مغرور که مس کسی نمی‌شناخت، هر دو دستش گرفته و سرخود را خم کرده ایستاده است.

سترمی و حکری این همه چیز را تماشا کنان برای نگاهداشتن خنده بارها ای بر و بر دندان فرو میکنند.

شوهر مثل کوه جنبش ناپذیر ایستاده گفت «خوب، اول عهد کن که هیچوقت با زن پسر کوچک دعوی نکنی عداوت نکنی»

اشک جاری که از چشمان مادرها سرخجیش تحت مادر شوهر آمد او مثل بچه‌ها مثلکه گریان گفت،

«نخیر هیچوقت با زن پسر کوچک دعوی نمیکنم — هیچوقت عداوت نمیکنم»

«او هرچه میگوید شما سازگار میشوید»؟

«بلی من سرکار را او هرچه میگوید من خاموش میمانم»

کی ما رهبا آمد"

جاری کوچک دید که امروز جاری بزرگ خیلی باد در آستین داشته
هیچ خند با صورت عبوس گفت،

"سحر حالا که میخورد؟ اول شما بخورید." مادر هاشما تبسم کنان
گفت، "حرفهای گذشته فراموش کن، آخر که من جاری بزرگ تو ام اگر
بالفرض چیزی گفتم تو چرا بیاد آری؟" سنزمنی را این حرف مثل زهر
آمد. اول در دل زن و شوهر اینقدر کدورت که صورت یکی این
دره و دیگری آن در امروز کمی آشتی شد و پالش زمین میخوردند زن بسر
کوچک صورت را باد داده گفت "چرا من نکنی چیزی بگویم، چرا کسی
بمن چیزی نگوید"؟

جاری بزرگ را چیزی دیگری بعقل نرسید مگر اینکه همه برای برجو
تعریف کرد.

برجو گوش کرده گفت "خوب! تا وقتیکه جاری کوچک بخورد
شما هم نخورید!"

مادر هاشما طرف برجو نگاه کرده تبسم کرد و برجو هم طرف
زن نگاه کرد. کسی ملتفت نشده بود که آنها طرف یکدیگر نگاه کرده اینطور
خندیده باشند. مثل اینکه کسی در آئینه نگاه کند برجو در صورت مادر
هاشما خندیده خود را دید و مادر هاشما او در قبای برجو گویا که در کنوار[1]

---

[1] ماه هشتم سال از روی تقویم هندوان

اگر این را حس کند. مادرهاسا دل خود به سنگ مبدل ساخت.
بر خود پیچیده مبتسم کنان گفت "مسعود شما دست من گرفته اید این عهد
کرده اید اگر دوبالی کنید من فکر میکنم که شما را بر من اعتماد نیست"
مادرهاسا از شرم دستش رها کرد. راستی دیر رفت شد که او دست
گرفته ایستاده بود.

سر چوکی دیگر سرخوان غذا نشست، با بچه ها خوشحالی حرف میزد
گرم و مادرهاسا لب گشت ولی وقتیکه اراده اش سرخود گوش کرد که
سبزی، فلفل و دیگرها را مادرهاسادی در خود نگهمیدند مثل اینکه تمام از
شادمانی رقص و سرود میکنند او حس کرد که کسی از روی سینه اش
کوه گران برداشت. گویا که در تن سنگین جان آمد. اندرون
بدون خانه جوش آمد. سرچوا از سرخوان غذا گفت جکری
را صدا کنید. مادرهاسا اصل جرح برای خواندنش پدر و مادر همان
جکری که برای زد. کوت سه چهار بار بدوش بریده بود مادر
هاسا همه فراموش کرده.

"ریشکه خبس را برچه از دکان بار گردم بخورم" این گفته
جکری بیرون رفت. دل مادرهاسا از شادمانی رقص میکرد
هرکس خوشش می آید. دل جوش میزد که با همه حرف بزند. بعد از
رفتن جکری او بدون گفتن کسی دست پسر کوچک گرفته گفت
"پسر کوچک بیا برویم، یک دو لقمه بخوریم نمیدانم جکری

کجا میخوابید ؟ شاید زیر - شما برای جگری چه نگاه داشته اید

هر روز وقتیکه سرجو سر خوان غذا می نشست ،

جگری را صدا کرده میپرسید که خورد یا خیر. گاهی میشد که

هنوز از سر خوان نیامده و گاهی اینکه خورده و خواب رفته

جگری هیچوقت جلوی برادرش نمی آمد و جواب نمیداد - اگر

دعوی میکرد آن بار او بود و آن هم وقتیکه او در خانه نبود —

بس سرش ، هرچه میتوانست همه جا میگشت و وقتیکه از جلوی برادرش می آمد

از دور او میشد. برای هر کسب و رجاب ... شوهری او برعکس

میداد ولی او دهان باز نمیکرد .

در اطاق خواب رفته جگری با سلومی بواسکی حرف

میگفت که سرجو دوباره صدا کرد : " کجا رفتید ؟ غذای کشیده

اینجا سرد میشود " .

" میآئیم " گویان جگری پای خود بسته سر خوان غذا

نشست - زن پسر بزرگ دوباره مثل جاری را رسانید ، زن پسر کوچک با

شما همه تمام کردند - ما هر دو چه تقصیر کرده ایم " .

" شما بخاطر من چرا بسته اید " ؟ این گفته جاری کوچک خشمناک

باشد . " چه خوب است این دوستداری ، اگر ما هم نخوریم نان هضم

نمیشود " .

زن پسر بزرگ برای خواب رفت . بعد مثل سال عروسی

ماه ماه در آب صاف شد که مانند شیشه باشد. ماه کامل خیال میکند که من
در آبم و آب خیال میکند که من در ماهم. همه اعضای ایشان از خوشحالی
می لرزید. سرخو بر چهرهٔ مادرها را خنده دید و چهره خود او هم همین
طور عوض شد. او حس کرد که از روز عروسی تا امروز او با مادرهاما فقط
برحسب تظاهر زندگی میکرد. وقتی آنست که میان هردو دیواری حائل
بود. هردو آنقدر که نزدیک بودند بیشتر از آن دور بودند. امروز سرخو
مثل تیر آن دیوار را منهدم ساخت. مادرهاما و سرخو در معنی حقیقی
نزدیک یکدیگر شدند و گمان که سرخو در دل خود داشت دل آهنین
مادرهاما را بطلا مبدل گردانید. امروز هردو از سطح خود بالاتر شدند
سرخو در مادرهاما این تغیر را حس کرده تعجب میکرد، همین طور مادر
هاما خود را در شکل نو دیده حیران بود. هرکس در دل خود این نوع
گمان دارد. اگر این را بکار برده باشد ممکن است که تمام آهن بطلا
مبدل شود.

حکری نصف شب بخانه برگشت. تا آن وقت از هردو
جاری کسی غذا نخورده بود. مادرهاما از این هیچ ناراحت نبود
ولی زن پسر کوچک خیلی ناراحت بود که بچه های او گرسنه باشند و چه بد
بود که برای ایشان نخواسته باشد ولی بخاطر همین زن پسر کوچک
زن پسر بزرگ هنوز ناشتا است.

چون حکری آمد سرخو گفت، "چرا؟ شما نصف شب

خوب را است بگویند، اگر ما در بدر گدائی کنیم آنوقت هم باز
شما همین طور بمانید؟"

انطور خرا حرف میزنید؟ شما گدائی میکنید، من مثل حاتم اینجا
می‌نشستم، گدائی زشت است اگر خانه هم برود، انطور نمیشود".

نوچه خوشحال شد و شکر کرد که امروز در قلب مادرهایشان رحم
و دلو عاطفت آمد، روز دیگر مادرهارا برای حمام طرف مرداب رفت
مادرشوی و بادی بابداش هم آمدند، دل نیسر بزرگ خیلی
خوشحال بود، مثل اینکه نرچو ها گمشده بود، امروز پیدا شد. امروز
بر پایش نکات برادر شوهر یلس شود!

" ایا چه؟ اگر هر دو خسر شوهر کنند ما فارغ هستیم. آنها
خانه داری را ملاک همه را مراقبت کنند. بزرگان گفته اند که اگر خواهند
که در دنیا خانه بسازند باید که باران سنگ هم تحمل کنند. چه نکات
چه دعوی — آن کسیکه خیری با خود برد، با هم می بریم".

مادرشوی و بادی بابداش از زبان مادرهارا
این حرف راست گوش کرده بات خوردند. مادرهارا شگفت
نکردست صدا می‌کن. اگر راست سر شد نیسر بعصر از من بود، غیب
ندارد اگر آنها برای من چیزی نکنند. خوردمی هستند. من بزرگ هستم ولی
چه کردم؟ چه دارم؟ او (نیرچی) طرف خیلی خوب حالی کند، خواهر
خیال بگوید با نمیتوانم که غیب خود ببینم ——— من در غلبهائی خود

گویا است سیب بر قاف است، او فکر کرد که در تمام دنیا کسی دشمن او نیست، همه دوست او هستند. امروز او خوشگل شود، خواهشش پایان رسید ولی امروز او جوانی نو و شکل نو بدست آورده بود و این نه ده سال بلکه تمام زندگی پژمرده نخواهد شد.

مادر هامبا گفت، "گوش کنید در عروسی هامبا برای زن پسر کوچک ساری خوب ساده بود، همین جهت خوش گرم نشود در عروسی شوما برایش ساری خوب بیارید."

گوش شوخو لقش نکرد. زن پسر بزرگ میگوید که برای زن پسر کوچک ساری خوب نباید! اوّل محض برایشم جبری برای زن پسر کوچک حس میزد. شوخو اشعال داده گفت "بلی، برایش میآید و برای شما؟"

"هما! من این بس ندارم که رنگارنگ ساری بخرم، بچه های من به سن، همین است که خود بپوشم."

شوخو پرسید "راست میگوئید؟"

"بلی، فقط شما راست میگوئید، دیگر همه دروغگو هستند."

"نه، من این میگویم، شما راستگو هستید، اگر همه دلتان اینطور بماند چه خوب"!

مادر هامبا خندان کنان گفت، "اگر اینطور نماند دیگر چه میشود"؟

(۹)

دهرما ترا که زد؟ این گفت سرجو با داد درحالیکه درما
با وری خبر شد از ضرب طپانچه لب دهرما زخم کرده بود و
از ضرب خون لکه های سلگون برآمد. سرجو دید و چشمانش پرآب شد
زن دهرما برایش روغن یا سار میداد. سرجو دوباره پرسید
«دهرما! ترا که زد؟»

درما بالکبال گفت ——— آیا شما خانه نبودید؟ سرجو
داداش! برای سرجو داداش تخت کوچولو بیارید تا آن بچه خوب را
بحکم برهم»

«ولی چرا؟ چه شده بود؟» صدای سرجو نرم شد.
«آیا شما بلد هستید؟ سرجو داداش! دیگر چه بگویم که چرا زد؟»
«مسر رهی مرا از قدیم دشمن داشت و امروز انتقام گرفت.»

نظر کردم. برای همین در هر کوچه و دهی از او تعریف کنند ـــــ که
آدم خوب است."

مادرهاسها این مگفت که یکدفعه ساکت شد، از شوهر خود چقدر
تعریف کند، "تف تف. حالت، لباس را درآورده مادرهاسها
گفت "خواهر جانها اعتراض مسند. برای سالیه و سبزی درخانه نگاه
داشته ام مادرشوهر وی و شادی ناسلامتی هر دو در قطار مادرهاسها
دیده جوان و فرو ماندند. از ارگی اسعاد سختی شد"؟

مادرهاسها خلوص شوهر هر چه بیان کرده بود همه را یکان یکان
وا کرد ـــــ احترام و دوستداری که از جاری او طلبگار بود تعلیل
که دورت جاری بزرگ هنوز درست نشد. اگر او در کارخانه داری
کمک جاری بزرگ نکرد علتش آنست جاری بزرگ. بچه یا وابسته و
وظیفهٔ او بود که مقابل جاری کوچک سه برابر کار کند.

بوجو بلرزید و عصبی شده گفت: "این چه حرف است؟ درما!"

درما همان طور چیزها ساده گفت: "بگذر چه بگویم، هر چه گفتنی ست در بار ارجع کرده نگویم. اگر زنده باشد باز درما باید که یک روز بمیرم — پرس ازجست، در خانه معطل شده مردن هم مرگ است و بدون ترس مردن هم مرگ. دیگر درما از چه بترسد؟"

بوجو باد اد مثل برگ نخل[1] بلرزید. "ای پاپ! چطور حرف دو ما آید از دست درما گرسنه گفت. درما! برادرم! کمی صبر کن. امشب باید که نرگس 'منگلا' کنم. من آمده ام که ترا سرم... مهمانی بروی"؟

دل درما نخواست که نرگس 'منگلا' کند او گفت گرسنه گفت "بوجو دادا! اندوه کن که من مرده ام. امروز درما 'ماری' از جون ... خود ... .

"درما برادرم احترام گوش کن، صبر کن! اسطور اگر ... ساری کارت چطور گردان شود"؟ امشب نرگس 'منگلا' ... مهمانی ساتی"؟

"چرا نمی توانم؟ مرا چه شده؟ من ازین ... تحمل

---

[1] درخت مقدس هندوان که نرگس ... باشد.

صبح جانورهای من در باغ سور که مال او هست خزیدند — در مجاوران
آن این حال کرده. مرا گرفت و با درخت بازگیل بست من که تک
بودم چه میکردم؛ من همین طور حرف میزدم" اشک سوجو تحمل گرفت
آه دلم را؛ درین وساطت دسماها آنطورست سعیدا —
وسیل سوجو چند آرم اشکسار تحقیر کسی چاره این بدارد.

دسماها طرف زلس رج کرده گفت" مرا این بار سعیدا د
دروس بخوران. من فی میم این همسرایی دمحه چیز را — برای
ما چه اهمیت دارد؟ ما چاره نداریم. هر جا که کار میکنیم سکم مسرور یکم
اسما کدام املاک داریم که دیو بخوردا؛ درین سادولت، قطعه ای
از زمین ناسیم من شدا و مسکو نه بار سجان بروانم. اسطور برونانه
که اورا سادسما آید. بوالشگورا دور بریه (علامت اسکه سو هر مرد)
و از من امیدوار باش ——— بوانجالوادهٔ یا دوری هستی
فرداسخاییهٔ دیگری سروی ورنه طوری که درجانهٔ ماکارکی جای دیگر
میکنی، سکت سرمسود"

سوجو حرف دسماها سوال هست. گفت 'چرا؟ اینطور
تراز میمانی؟ احمق"!

" داداس عزیزا ناز می جایم. بیبید سعیدا (سفوف قرمز)
مالیده ام' دسماها سعی سری درآورد سعید سوجو داداش انگولس
میخوردا

"پس برای این باراجه باید کرد"؟

"شرحو داداش! من چیزیکه شما را نشان داده بودم" ——
از عقب دیرما گفت.

شرحو دست باچه سده دوباره گفت، چون امروز خودی منی رو، بزرگ کارکن دهنده ایس فردا بوکر رئیس. آیا ما فقط برای تحمل کردن ضربه‌ها بدنیا آمده ایم"

"نه فقط برای تحمل ———— برای زدن هم"

"این همه حرف دهها بیهاست ———— درین دنیه این عدّه کسانی زر است. که جرات کرد که کسی را بزند نخیر داداش ما برای تحمّل کردن ضربها بدنیا نیامده ایم. ماکسی را نمیزنیم این هم نیست که ماکسی را نمیزنیم. ما همه میزنیم ولی آدم خود را میزنیم. برادر خود را وکسان خود را و نسل خود را و اگر بخواهیم که خود قصاص کنیم از دروں مالتی را دعوت کنیم.

او دشنام گفت: این کاملا درست است. اگر ما دعوی نکنیم این حطور بول خورد. آمن آمد ما حاکم، هیچ فایده با نقصان نیست. ما بر زمین خود از عقب آبا زراعت میکنیم. روی کار او هرچه خواهد بکند. از زمین ما کاری ندارد. محض نشان دادن کاعد کسی نمیتواند که بر زمین ما زراعت کند"!

شرحو گفت "دیرما صرف خورد. ولی که رد؟ اگر درمیان

کرده‌ام، این هیچ است، هیچ."

همانا که آفتاب غروب شد دهرما کاشانهٔ منگلا رسید. دود و عود. هر چهار طرف منزل حکمرانی را وسایل روی چمنها، یگان یگان همه گرد آمدند. منگلا را خدمت کرده همه روی سکو در گوشه ای نشستند.

جنادوولنی گفت، "بوهو رااداس! همه ماری سرنوشت است. دهرماداس آدم گذاهست. او کسی را چه آزار میکند که در تقدیرش اینقدر ضرب نوشته است."

"آیا من هو آبرو را گفته بودم که سمت دهرما دیگر هیچ — فقط هری منشی نمرت دهرما نمیتواند گاه خوب و گاه بد اعمال خود"

"سحر، واداس من این حرف قبول نمیکنم. هری منشی سالس دهرما درست نمیکند. سمت دهرما هری منشی را درست میکند"

"تو هر طوریکه خواهی عوض کرده بگو، حرف همین است. چنانکه ولادت مهاوئیر در اثر ستارهٔ واترگون[1] سعع رام چیند هست همانطور ولادت را محمد ستارهٔ واترگون سعع را وب ست."

"در تقدیر نوشته است که برای این جسم نسبه دراز کشیدن فائده ای نمیدهد."

"آری — حتماً. آیا من این را نمیدانم؟"

---

[1] یعنی منحوس

و با مردم در جاهای دور مسخره ایم ـــ ولی باید که شما حرف ما گوش کنید تفسیر دنیا
چیست؟ هیچ آدم را خواهید درس باره فکر کنید اگر او تقصیری کرد
مجازات کنید و اگر شما فقط برای ضرب تصمیم گرفته اید با همه را بزنید"
روبرت خنده کنان گفت "هیچ مستر این همه
گوش نمیکرد. ما هم ضرب میخوردیم"
سرخوجوش رده گفت "خوب! اگر شما همه ضرب میخوردید
فقط بخاطر دنیا بود، بخاطر برادر خود نقصان؟ هیچ مستر همه را
میزند امروز جای دنیا فردا جای شما ولیس فر اجای من ـــ جای
یک آدم هست یا وقت هیچ یارا میرد"؟ ـــ همین است؟ هر قدر
که شوایید؟ ما از ترس ضرب بخانه ها میخزیم. اگر ما همه با هم سلسله سر
کرده اشاره شوم کدام مرد است که مقابل ما حکم یاد کند"؟
جد ولی گفت "آیا انصاف اصلا وجود ندارد. این دنیا
روی ظلم تکیه کند"
روبرت شداگه گفت "حرف همه بخرج میدهید ـــ این عده
مردم اینجاست. بفرمایید کدام شخص برای این کار حاضر است"
برخوبادان باسده گفت "من. پای مستی گرفته
میگویم اگر او قبول نکرد ما دنیا خیره ایستاده شوم آنقدر
که میخواهی بزن. دنیا برادر من است، بخاطر او ضرب خواهم خورد
خواه بدین بهانه جان من هم برود. خواه تمام دنیا حالی شود.

با کسی مثل جن را سهل نبود آدم یک مثل مرغ حتی با یکی با مقصد
آدم را بسرد؟ حق آنست که ما اتحاد نداریم. اگر دشمنها ضربت خوردند
همانا او را ما جنده کرد و معهدا گفت، "خوب شد خوب شد
اگر ضربت دشمنها بر ما اثر میکرد. ما خیال میکردیم که ما ضربت خورده ایم
بیچاره. دشمنها آتش گرفت با ترس مرد اگر با فکر میکردیم که این بار حتی
برای ما شده ما انسانها مریض شد ما فکر میکردیم که در خانه، با کسی مریض
است خانه دوما ساختن و پرستاری امر است کردن و دوما را
تسلی دادن اگر ما وظیفه خود شد اسم سال این همه آدمهای خوب
هری هستند بها پیدا است که بدی کند. وقتیکه در ما ضربت خورد.
چند آدم دور و در از موجود بودند کسی چیزی نگفت."

دو سه مرغ با بنده گفت، باید چه میکردیم؟ ما هم ضربت میخوردیم."

سرخو با صدای بلند گفت "آری شما شما ضربت میخوردید.
اگر دشمنها ضربت خورد شما میخوردید؟ از شما هم گاهی کسی ضربت خورده
باشد. هر کس میخورد حالا بگوید این ضربت در ما خورده است یا شما؟"

رتمامی بیرگفت "بحر. بحر. ما همه خورده ایم."

روبه جمعا گفت "با آنجا چه میکردیم؟ هری هساز را میدانید. چون کسی
گوش نمیکند، آنجا سربار هم کوچه شود."

مرجو با سکی گفت، "شما دو آدم با هم دور در ما مگر نبودید و نگفتید." مرغ‌ها
اگر امر در ما استفاده کرد فردا ممکن است ما بگیم شما آدم‌هایی هستید شما آدم میخواهید

حجرهٔ سرحو نادان درد کرد. او نفس بد میکشید و از حمالس
اشک میریخت.

رسا پیر راداس گفت "درست است، برین زندگی مجهت
مرگ و زندگی یکسان است. میگویید یکشن میمیریم، ما کی زنده بودیم
که حالا مارا کسی میکشد."

حداوردلنی گفت "ما از اول مرده ایم ولی اگر اینطور بمیریم
بعد مردن هم زنده میشویم."

روپ حسنا گفت "آیا این ممکن است که در خانه شما
یک آدم مرده خراب شود و مارا خبر نکند؟"

سرحو با روصورتی چهرهٔ خود پاک کرده گفت "برای همین ما دو
چار مصیبت هستیم. من اول گفته ام، پس دیگر چه میگویید. ما همه
مردم دهه با هم دوست باشیم. اگر در مصیبت مبتلا شود هیچ کس کمک
او آماده شوند. چرا؟ شما هیچ نمیگویید"؟

هریک دیگری را تکان میداد. "بگویید. چرا نمیگویید"؟

حداوردلنی گفت "آیا کسی درین کار هیچ یاده (روپیه)
خرج میدهد؟ این حرف سبع است. درین دهه همه برادر یکدیگرند
تمام دهه خانه است. با این حال ما با هم رفتار میکنیم یا همین اتفاق
ما نمانند؟ و همین دعوی و جنگ ها میشود. در مصیبت من برای
پشیمانی من ایستاده شوید و در مصیبت شما من ایستاده شوم."

خواه همه مردم یا دان بادا از بین بروند اگر مسیحی خواهد که همه را
زده از دهکده بیرون کند و خود تنها اینجا بماند بماند، منظورش فقط همین
است که همه را تباه و برباد ساخته خانه خود برکند و او هر روزه دو برابر
بیشتر می کند. حالا در این دهکده زندگی ما سخت است، از این زندگی
که مثل کرمها است مردن بهتر. شما با چه فکر میکنید؟ ما اینقدر ناتوان
و مثل بیسیم، آن گیاهی که بره و گوسفند پامال می کند از همان ریسمان
درست کرده شوا هم که جانوری مثل فیل را ببندیم. با وجود اینکه
آدم هستیم هیچ نمیتوانیم. ما همه مردم بکصدها به میمیریم و در تمام دهکده
یک آدم باقی نمیماند، فقط هوش مسیحا از زندگی خود برمیخورد."
مرلی گفت "نخیر نخیر، ابدا، این طور ممکن نیست."
سرخو گفت "ما از اسپاه خود نمیمیریم. اگر ما هیچ آدم متحد شویم
هوش مسیحا کافور شود، ما همه برمثله هوش مسیحا برای مرگ آماده
شویم. میگویم که این خون خورنده با هر زمینی که میخکد. بعد از هم
رنگین کم نشود که این حلد حسک هر کجا که میخورد شعله ها بلند هر چهار
طرف زبانه میکشند و این استخوانهای ما که از ضرب مسیحی مثل آهن
ساره است هر که کجا میبرد صدا میکند. دلاوری باشد، فهیم، اگر آمد
و ما را زنها بر سر (کوه طلائی بروایت قدیم) بیاید آنوقت هم ما را
ضرر نیست. اگر در دریا بریزد ما از همانجا صدا میکنیم که ما مثل نیستیم. ما
همان مزدوریم که سه های ویران ورس سور را سرسر میکنیم."

بعد از آن خدا و بندها، زورق و بادها و شهر و درها و غیره به آدم آماده شدند۔

خدا گفت: "تمام شد سرخو! از این اختیار بدست آدم هیچ، هرچه کند خدا کند"

سرخو خنده کنان گفت: "خدا بوسیله ما میکند۔ آدم از خدا جدا نیست"

خدا گفت: "درست است، هرچه کنم من کنم، بدون من این جهان هیچ"

دریا گفت: "سرخو! دارائی اشتها هرچه کنند۔ من هیچ خود ول نکنم خیلی محکم نگاه دارم"

سرخو گفت: "اول تو هیچ خود در آب انداز، دیگر هرچه خواهم هم خود بکنم"

باچها با زورق خیلی گفت: "سرخو! این هر چوب بلا است که با غرقگی همه خرها گفت"

زورق گفت: بر دریا خوب مثل گاومیش است۔ بیا دیگر چه مسکین بار

مگر از آتش بود، اگر مهر بود دولت او زینجو آتش ساخت

"چرا؟ روبت داداس! این درست است. اگر در خانه شما دعوی شد من باجی سرکنم یک رنم، اگر در باغ شما جانورمی خر بد شما آنها را ببرید بخانه گاوان"؟

روبت جدا گفت "این احتیاج سوال ندارد. ولی من میگویم از مانک دو جنا حقه بازی میکنید"۔

بوجو گفت "برای اتحاد ما هرچه بتوانیم بکنیم. دست بسه کنیم. ما اقسم. واگر اسطور هم منظور بدست بیاید ما او را از زمرهٔ خود خارج کنیم. با جاکوب وجرم ساره را دست نمیزنیم. برای همین که آنها بد کاره هستند. و آن که حرف ده آدم گوش نکند و کمک کسی رسد کی نکند از جاکوب وجرم ساره بهتر نیست. جاکوب وجرم ساره شراب می نوشند و آدم میخورند ـــ همین است؟ ولی هرکه رزبدی فکر کند و جان آدم را تباه کردن بخواهد باشد از اینها بدتر است"۔

جدا و گفت "درست است. از ده آدم یک کس جدا کجا خواهد رفت"۔

بوجو گفت. خوب است. اول آن ده آدم در آینده که مرا براه راست بیارند. با آدم بهتر از آدم چه میتوانند؟ بهوا خواهی و بهبه ما هرچه ممکن باشد بکنیم. از حس و صرف نمیترسم حتی که از مرگ هم نمی ترسم. از ده یکی هستم که برای جهدن در آتش هم آماده ام"۔

(۱۰)

مباکھ[1] ماہ دیگر عرسی سوما برگزار میشود۔ در سلوک جو ساییدن حبوبات ساییدن و غذای خشک درست کردن وغیرہ مادرھا سرا محال نفس کشیدن نداست۔

سو مینی لچ کرد ــــــــ "من میروم حالا برادرم خود، برادرم را حسد کند۔" چیکری طرف آسمان نگاہ کرد ــــ "خدا نشدن ناگزیر است۔"

۔ سینما دا داشت سفارش داد کہ برالش حرمن جیوبات خدا درست کند سینما یکی سماہی ست یعنی سس ماہ درسال میں سرحو کار کند و سس ماہ حامی دیگری' اینجا و آنجا

---

[1] ماہ ۔ م سال رزلفوم ہند۔ال ۔

پسرجو از سیما پرسید "چرا سیما این حیوانات مال کدام کس
را راست"؟

"این حیوانات مال هیچ حرف ونگی است!"

"مال کتب دارهای دیگر رسیده"؟

سیما گفت "آنرا فردا درک کنم، این سحر من سما بریم"

"چه حرمی من جداست؟ این مال کیست؟" پسرجو تبسم کرد،

سیما گفت "سما ماه می‌سعید دار خوب مسرسد این مال
حکومی ست. او سفارش داد که مالش جدا سور از مال سما!"

"سیما! مال من واو؟ یعنی چه؟ اگر همین حرف درست ل
است همه مال اوست. مال من هیچ آنچه با شما بده است درو
کرده لومی مالش نگرار بد!"

سیما فکر کرد. باین جوان آدم چه باید گفت. از پرسید" آیا همه
حیوانات از سگیرد"؟

پسرجو خنده کنان گفت" دیگر که سگیرد؟ اول من مبگیرم
حالا او میگیرد. دیگر کسی نمیگیرد"

سیما تسیر حیرت کرده گفت" آیا شما مسوند"؟

پسرجو گفت" ای با هوش! تو هیچ وقت دیده ای که من
شمت مسکم؟ گرمس من او فرق ندارد!"

سیما هیچ دسگیرش لسد. او تمام حیوانات را همین جا رجب

از دهان جکری این حرف گوش کرده حیران شد و باز جکری
دوباره گفت ولی آهسته.

سپنا گفت "چه میگویید؟ خویش جدا جدا درست کنم"
نراحت؟ هرچه شو گفته شد بکن. تاجر تحصیل از کسی جا
نمیرید."

سپنا گفت "تاجر تحصیل باشد یا از کشتی حرف زند. من
اینهمه نمیدانم. چه منظور شما است که جدا شوید؟ از که؟ از برادری
مثل بچه گاوان که الماسی ست در هزار (سگ گریه)

"شو که گفت که قضاوت کن. هرچه شو گفتم بکن."

"ملی بامرد در جهتم. آدم منتراشی‹ باراجه؟ و در دل حال
گرد که این چطور آدم است یکطرف برادری مثل جکری و
دیگر طرف آن افرق زمین و آسمان است.

سرجو برای جرمد برگاو دو روز شد که بیرون رفت. چون
برگشت این همه گوش کرد. گفتم کجان بما رهاشرا گفت "باید که
بیرک عقل جانه زاری داشته باشد. درست است."

"باشد. ماراجه؟ مادرهاشرا هم جدید. هیچ دیگر بس
است. ولی برایش زنگیر شدن لازم شود. برایش همین قدر هوش
بس است که هرچه سرجو گفت درست و هرچه او گوید درست است. از
او سرجو جدا نیست.

« قندسیاه »

«کاملاً درست» نسیما گفت؟ «عمّوجان آری. دربارهٔ قندسیاه؟
اینکه در ده دوازده برای رکابم فقط دو بدستم آمد. دیگر همه
عایش کردند. خرج نبودند و حالا دو برای خرج عروسی باقی ماند.»

«بدین حالی کردیم کارهای سرسر. در دوازده تو ده ماند
که تو حس میکردی. ولی تو فقط دو گرفته ای. باقی چهار مال نیست.»
درخانه ما صد تا سری آن فقط مال نیست.

«بلی عمّو. خانم خدیار من گفت که قندسیاهی که باقی ماند آن
هم بیمار و در اطاق خواب خود. مگر از مال ما آنجا چرا ماند.»

«از دختر خانوادهٔ بزرگ و حسابی است. هرچه میگوید خوب بگوید»

چکری از اطاق بسط شد. توده قندسیاه آورد. در
اطاق خود گذاشت. مادر هاجرا. باز با تکان بداد. دراینجا که
چکری رفت رقص این هم گفت که برای عروسی قندسیاه
دیگر خرید کند. این میروید دکان.»

دفعکه بر خوشحال آمد مادر هاجرا گفت «این چیست؟
«همه قندسیاه چکری برده»

امروز برشانه سرچوبشم رقص میکند. همواده مثل گل
'دوری' شگفته، این خیلی خوش بنظر می آید»
او گفت «برای عروسی قندسیاه دیگر خرید میکنم.»

حکری گفت "چرا سیما همه حیوانات را همین جا رحمی یلہ؟
سیما گفت" این همه مال سماست"
چکری ما راحت سده گفت" چرا ؟ چه سد" ؟
برادر بزرگ سما گفت این همه حیوانات مال شماست"
اسطور راهب گست که بر این نوع حرف در حال هر موی خود
سکند. حکری فکر کرده بود که تا سانی خدا مسود ولی این تکدیگر
بیچارگی ا مید منی این همه گوش کرده گفت" خوب است
همه حیوانات آ. ر. ه ترس نکند. سیم حصدر حوبی لسان مندید" ا
هوی مسر سیده گفت" خوب است . ار سالس گره
آورده سد باره نشود. این موضع دیگر بدست نمی آید"
حکری گفت" همیشه همین طور میسود . رعدی دختر ها ر
بسر هم سا نشود.
مسراجی حسم رده گفت" اصل مطور همانست از سماجه حقی ست
سا کسو برابالی سلسدا هرچه سلوع سود سمالمی بر ند.
حکری از زبان مسراجی تعریف گوش کرده برجو سالند.
"عمو جان! آیا اصل مطلب دیگر م نشد ؟ آن رن مراد بود اه
حال سکند"
مسراجی گفت" اگر سما دیوانه اند دیگر در دسا با هیچ کست" ؟
جکری گفت" حیوانات تمام سد حالا چه سکم مبدانند" ؟

پدر گفته است که در خانه دیوار بلند نشود به درگستر از ما رحس ——
آیا شوهر بادان نمی‌خواهد که اینقدر کار هم بکند؟ چرا؟ چنانچه نخواهد
برای آن جان خود هم پیدا کند. در روز هم مردم ده کسانی زیر دست
بخورده و سلمانی و بیمار های «بنگالی» آمده شکم خوردند و یکدیگر را
برادر خواندند. امیر شوهر و جنگری با خود آنکه از پخول و
از یک مادر و پدر هستند جدا نشوند. مردم ده می‌گویند «شوهر با آنها
اگر در خانه اتحاد نیست و برادرانی که از یک بطن بدنیا آمدند و همین جا
بزرگ شدند جدا می‌شوند پس مردم ده چطور با یکدیگر برادر بشوند»؟

اگر یک آدم مریض شود دیگر مایوس می‌باشد. شوهر بادان می‌خواهد
که در زندگی خود این طور حرف گوش کند. ساج جانی ممکن است پاره
شود ولی نو نمی‌شود. شوهر بادان پسر پدر خود است. بطوریکه توی
هامرا برگزار شد همانطور عروسی شوبادهوتی هم نشود. پس
عروسی ها... ۱۱. از که قرض گرفت. کجا خزانه بدون بود که او کار بد؟
همه از همین خانه درآورد دیگر عقد عروسی شوبادهوتی چه معنی
دارد؟ همانکه آنها را آتش بدل هیچ کفش نسپید در لسان مادر سر
بزرگ. دیگر کارها می‌کند؟ شوهر چرا بخود ناراحت شود.

اگر کردنی است او میکند. اگر میخواهد که دیگری بکند همان دیگری
را بیدار میکند. شوهر چرا بیخود فکر کند. بادان سر رفتن
مردن گفته بود «برای شما زن عقب گرفته‌ام» ولی کجا؟ پس

این چیست؟ سه شاه دیگر چرا باید بکشند"؟

"بدون خرید عروسی چطور میشود."

مادرها سرا سکوت کرد. این حرف چه جواب داشت؟

شما داداش گفت: "این خیلی عجیب است. بر صفهاست شغالان. برگاوان را که راند، نحو رری که کرد و آن که را دید که میخورد"

شیرا وجها گفت "اگر او آدم بود، نخوشت اینطور میکرد. ما برادر این دهکاری و طلبکاری چیست؟ این همه طمع دیگران است. از عقل خود نیست."

"بعقل خود که اینطور رفتار میکند. همان تک آدم است که بدون رنج بردن او کاری گردان میشود. هرچه از رنج خود حاصل کرد در همین خانه است. اما آن در خانه خرج میشود. بازه او برای دکان دولوده شدساه داد. آیا او یک ده شاهی طلب کرد. برای عروسی دولوره سه شاه مانده بود. شما آن وارد کرده بد. که اینقدر عقلش کور است"؟

اندرون خانه هرچه ماند، ولی حرف بیرون نرود. شرخو همسر دراین فکر بود. ولی او امیدوار بود که از عقل بیرونی خانه دارد باره میشود عیب ندارد. ماسته این محکم بود. اگر او از جای خود زنکان بخورد دیگری را زهره نیست که طرف او انگشت نماید. در تمام دهه او میخواهید که اتحاد فراهم آورده. او تصمیم گرفت که تمام مردم دهه را برادر بگیرند و در خانه خود از دو برادر جدا میشود. ممکن نیست. این هیچوقت نمیشود.

کسی نمیداند آدم با امروز از کیدن چون برادر او همسایه بپرسد.
او کی بهتر میشود؟ جای صحرا بیابان بناهای مجلل تعمیر شد، خط
آدم همین طور وجود دارد. دعوی بسیار و غرور و تکبر همه همانطور
باقیست. این زمین دور و دور آفتاب چرخ میزند، روز بیست
ماه و سال نو بوجود میرساند — با وجود این همه فطرت نسلی و
طبقاتی انسانی همین حال ادامه دارد. چند دعوی و فساد شاه و بادشاه
معلوم نیست کجا برباد رفتند. دوره صدی و دورهٔ تنگ رسید و در این دورهٔ
شاه هرچه بود رست، درین ورطهٔ مخاطبان ازکه باقی ماند حساب آن که مادر
سرجوبادان سرجوبادان، بساطش چه بود؟ وجود او درین سیل
دریای مثل یک خس بود. چند طوفان و کف و حباب برده و رقصیده و
چهره مسرت کرد او یکدفعه باز افتاد. نگاه بدار بدرگه، صدا میکند؟ که هیچ میگفتند؟
که ناله نکند. تو برای خود به اصل خود، ملت خود را پامال میکنی؟ که از
ناخوشی ناله میکند، کسی نیست که دارو دهد. بر عکس لولی مست کسی
یک رب خورده سه دفعه قی کند، با دری برای شمرداد بیچاره ای که در لعل
است درپیشان خود سر بدارد. کسی پرست خود صرف خورده است
برای بالیدن نخورده در عیش مست ده ساهی نیست ای ارلاد
آدم یکی صبر کن. چند شاه بر بار شاه دیگر شدند. تو یک لحظه صبر کن و
گوش کن که این صدا از آدمی هست یا از کسی دیگری.
سرجوبادان درین جریان باز افتاد. گوشهایش صدای

که گراسته است؟ پس سرخو و جنگری با پس دیگر کسی؟ هر
کجا که باشد، دین برای همه است، اینجا و آنجا هر جا وجود دارد، دیگر
سرخو از چه میترسد - آنکه میترسد خدا ناشناس است - برای سرخو
دین بر درختها و رودخانه ها و کوه ها و بیابانها بلکه در تمام جهان
موجود است و آن دینی که در سلوغ مردم باشد مسود همان در
جاهای غیرآباد وجود دارد - دیگر سرخو از کدام چیز میترسد؟

سرخو سر را خم کرده گفت " ای خدای دین! ای طالب
نحس! هفت نحس کرش بر ضد عصیان و سدتی تمام کنم - سر
بدن را میخواهم که فدا کنم برای تمام کردن عصیان اسلحه هایی پس
با سلیقه مبدل شود."

سو با سو هر رسد - برای زن لسرکوچک ساری خوب خرید کرده
شد ولی دلش آب شد.

"خوب عروسی است. یکی بعد دیگری و خانه تمام دارد. حالی مسود
برای گول زدن من آورده اند این ساری - من خود ساری این نوع
دیده ام."

این آب آدم از صدها سال جاری است. آدم را آدم پامال
میکند - از زیر با صدای آدم های مردم - وای مردم نگوش نخورد و
آدم در همین آب سما کند کسی یک لحظه باز می ایستد که آخر این
صدای کیست - موج بر موج می آید که روی سطح بیاید و که غرق شود.

بر تمام بدن شیخ مهاجر را خاک ریخته بود. مثل اینکه سر تا پا
بخاک ملبوس بود. شیخ مهاجر را تا حجره کشید" سرجو داد زد "این مردم
بچه های من حالا در کوچه ها میگردند. من چیزی برده شکم خود سیر کنم، پنجاه
روپیه از کجا آرم، بچه های من وسیله ای ندارند.
سرجو گفت "این چه حرف است؟ چه شد؟"
شیخ مهاجر با سرزنش زده گفت "برای عروسی دختر
ده روپیه آورده بودم. حساب دادم، پول برای نقص گفتم جواب یافتم
پنجاه روپیه دیگر بیارند. گفتم گدا هستم. این قدر پول از کجا آرم، گفتند
"چرا؟ زر بهر شما همه یکی شده دست شما کرده اند — می‌دانیم حالا
که بسیار شما میکنید"؟ این گوش کرده حجره من خشک شد، روده
من خور خور کرد. اهل و عیال من چو سیل شدند آب ماند، داده بزرگ
کرده بودم، فردا ملال میبودند هم پناه شد که بچه گوچولو از سرده شده
است. برای دارو دوا پیسه‌ای ندارم، پنجاه روپیه از کجا آرم. شیخ
مهاجر با گریه گردن ساگر است.
سرجو گفت "مگر آن پول مال کیست؟ مال مسافری؟ تو شکه
آن پول را داده تقصیر گرفتی؟"
"چه میکردم اینقدر سر زدم که موی ریخت. زلی مثله هیچ. او
گفت "ما سود بزرگ شما همه مردم دهیه یکی شدند. آن لوطی ها دیگر مرا
کمک میکنند"؟

مریضها، هم جاهای گرسنه با ضرب‌خورده‌ها میشود. دیگر از اینکه بترسد
چرا در بدر گدائی میکند؟ ضرب‌خورده‌ها چرا می‌میرند. ولی سرجو بادان
از مرگ نمی‌ترسد —— زندگیش چیست؟ به مرگ از که گریه میکند؟ که از
میترسد. صدها، هزارها مردم از گرسنگی، تشنگی، ناخوشی میمیرند. چند آدم
مثل جانور از هوی نفس ضرب میخورند. کسی دارو و غذا به آنها گوش
نمی‌کند. از تولد تا مرگ میمیرند. تا ذالله، بی‌بسیده مثل اینها سرجو
بادان هم بمیرد. ای خدای من! تو این دنیا را که آفریده‌ای
برای راحت با زورها و گداها همه یکسان اند. در دنیا هرکه دولت
دارد، هرکه طاقت دارد او را تو هدایت کن. برای مظلومان در دل
اینها رحمت بده. در دنیا «بابری» را با چه طور عقل کرده‌ای؟ ضرب
خورده او تمام شد. او اصلا آدم نیست. مثل اینکه مرد و نوشد. همین
طور چند دستها در زندگی خود زبون میشوند. ای خدای من، وای خدای
صادق! تو اینها را آدم بساز! اینقدر خوب بده که بزرگها خود را بنظر
خوب ببینند. آدم را آدم تصور کنند. محبت کنند و آرام کنند. چشم‌ها
بزرگها را بنظر قهر نه ببینند که آنها بزرگ اند. برای مدتی آنها را مدنظر دارند
ختمان بیرجو نراب شد.

سرجو دادان! سرجو دادان! کسی صدا کرد. سرجو دست
باچه کرده باشد، دم بزرگ «جرا رسا»؟ اینوقت شما اینجا چرا
آمدید؟

(۱۱)

شوبا عروسی کرد، ستومی ساری بوسید، سرجوبادان
حیوانات خرید کرد، سه بیاه خرید کرد، عروسی جشن کرد، این طرف
چکری شد ساه فروخت، حیوانات فروخت، برای ستومی
زیور درست کرد، مال گردن و کمر!

چکری گفت "شوبا من هرچه میکنم، برای برادرانی نیست
حیوانات فروخت کردم و قند ساه فروخت کردم، همه گرفتم وخرج
کردم زن برای برادر تا برادر دیگر مال گرفتند، با اینحال من حالم لج
میکنند که با ایشان علحده زیست بکنیم، بگوید اینها تک گاری بچه دارند
عروسی آنها می کنند اگر آنها اینطور ساک نمی باشد پس چه میکنید سکب
برای آنها معیار است، دیگر موقع دارند عروسی میکنند، آنهایی که
عروسی کرده اند هر ماه نمیدانم چه برای آنها برسانه بود، برای بچه کوچولو

خوب شنیدی اسپ از دست بده، تاکی این بی انصافی طول
میکشد؟!

سرجو داد زد: حالا من غرق شدم - من هیچکس ندارم - فقط
هر آنکه بالاست کمک کند - چشمهای سرجو پر آب شد، لبهایش لرزید
— آری شنیدی همه او میکند - او بالا ساخت او ما من بالا - شب
روز را هم میکند - می بینید؟ همه او میکند - علاوه بر او کیست که
حرف گوش کند؟ همان ترا آفرید او هوی مشن را هم آفرید همان
میشود"

سرجو با دل خوشنود حکم او به خواهش او وسیلهٔ سرجو
تعمیل شد و روشنائی میگیرد -

خانه، جانور، آشیانه، سعی تهیه کنند، ورنه اگر امروز یک دیگر
را اینجا برداشته جای دیگر بگذارند فردا همان را سر جا بگذارند، این
که مثل رهنمایت خوشم می آید.

دیگر چه کنم عمو؟ هیچ تعطیل نمیشود؟ او میگوید اول اتاق خود را
مرتب کنم بعد زمین و املاک را جابجا کنم و همه را جدا کنم، هرچه در عرض یک روز
دهقان خرج کرده اند آنرا حساب کرده نیم نصف بدهند."

"چکری تو خوب شانس بیداری، دیگر این نوع زن
دست نمی آید، هرجا هرچه پیدا کرد او را یاد بدهد، با وجود این تو
میگوئی که اینهمه را خوش نمی آید؟ خوب، در این خوش شانسی
چه اختیار مرد حسابی را تحویل داد، هرجا هرچه هست همه را نصف نصف
قسمت کنند، این چه شکل است؟"

"بلی عمو درست میگوئید، من چه نیک رحم بد، هیچ کس را می
شناسم تا یک شانس بکار من درست شود — ولی حرف این است
که من حرف علیحدگی با امیر یا برادر آغا بکردم، خطور شروع کنم؟"

"خیر، کسی برا خطور حالی کند؟ اگر با برادر حرف بزنی خطور جدا
نمیشود، باشد در خانه — هر طور که میخواهی"، مسرت با عصبانیت
گفت.

چکری گفت: "آن بگذارد که من راحت کنم — خیر
عمو، فردا صبح بدون آمدن کاری درست نمیشود."

هم هر روز لعنت به‌ساله سبز منفر است هرچه باشد عمو! من دیروز طاقت
بلا گذاشتم، برادر اگر حرفی می‌گفت من هم حرفی می‌کردم، اوّل زن برادر
هر دم دعوی بازی می‌کرد ولی حالا نمی‌دانم چه شد که او همه تحمل می‌کند
تحت تسلیم از دنبال او؛ من اگر بار بار زری زحمت بر شنیع جا نه گذارم
و دعوی کنم که زحمت شما چه مرا پاره کرده، مگر مردم بیرون خانه
چه می‌گویند ولی او می‌گوید مردم بیرون خانه هرچه گویند عیب ندارد،
آیا بدگویان ما را چیزی می‌بدبینند"؟

همسایه‌اش گفت: مگر من نگفته بودم، بسر را شکر را شکر باشد
بسر التمسد را التمسد؛ آری آن چیز از حالوا ده حیالی است،
ورای احمقی؟ بیرون خانه گوره گحل دری زری سگ‌ها نشاند؛ از من
برای چه فائده و نقصان؟ آیا از من همه تعریف می‌کنند؟ و من از حرف
این لوطیها بترسم؟ این نوع سگ هزار دفعه عوعو می‌کنند، یک پشل
اثری نیست!"

حکری تأمل می‌کرد، با وجود آن گفت: "این چیست؟ من
همه می‌دانم زن مرا خوش نمی‌آید؛ او در هر چیز مرا کمک می‌کند؛ من از
اخلاق خدا خطو حرف زنم؟"

"اخلاق خدا چه فائده دارد؟ این حرف رها است؛ برای دیده
روزه خدا می‌شود دیگر همه یکی می‌شود، دوباره تلی مکسید وکیل می‌شود بازهم همین
همیشه تماشا می‌شود، اگر بخواهید که خدا شود مثل مردها کار کند، زمین، املاک،

حکری دیگر ناتوان آمد — لف لف اں لی آردئی
آں هم از دست زن خود! هرچه باشد حالا حتما مگویم.
دم ایوان رسید، حکری گفت: "داداش"
سرجو دست نگهداشته نگاه کرد، حکری ایستاده است،
"چه‌ای می‌گوئی"؟
حکری تکمیل کرد، جوالی که حاضر کرده بود یادش رفت: "سحر
هیچ، ازین در رد نشدم"، گفته‌ مثل بچه‌ها زار زد. سرجو همان طور
بوسش مشغول گشت.

حکری جواب ندید نشاد البته نه زر آورده بود، ولازم
بود که درآن باره با برادر گفتگو کند، ولی با دل غلطیدگی خطور حرف
بزند؟ همه بگویند، خواجه سرا، ولی که بگوید؟ شاید بگویند من
هم می‌فهمم"
روز دیگر سرجو صبح زود برخاسته برای آب دادن کشت زار
بیرون رفت، آخر ماه کاتک[1] بود، آب باران خشک شده، کنار رودها
ناچار شدند، مگویند، ناخوشی از رود و گرانی از آسمان، سرجو مادان
ماورا زمین جولی همراه شما داداش آماسی نگرد از کشت زارها
دور و ور صدای آواز جوانی و حرف زنی آماسی کند با مسافر، در آب

---

[1] ماه هشتم هندی.

«دوبه‌سو! از آدم چه می‌شود تو حلوای برادر دهان مار لنگی،
آیا من کار ناصحی می‌کنم، برای جدا کردن شما هر دو این کار عقل نیست؟»

«سخر نگو» من اینقدر احمق نیستم، امروز این همه حرف در خانه آغاز
شود» پس مسیحی مصادف کرده حکری بخانه آمد ولی حرفی شروع نکرد
همان روز ظهر حکری، بدکه سرجو در ایوان رواق نشسته روی برگ
رطب ایپ ذهن بهاگوت، را در پولس مانند، تمام یادداشت سرجهار
باب نقل کرده بود، بعد سرجو گفته بود که با تمام مدرا تکمیل کند در معید
درست کرده بود سرگنبد تعمیر مکرد، سرجو با توجه تمام روز روز می‌نوشت
حکری آنجا رسیده از درو آن در نگاه کردن ساگر است، سرجو
آن روز هیچ نگاه نکرد حرف علیحدگی حکری، حطور آغاز کند؟ ———
یک دو بار داخل خانه رفت، سترهمی را صدا کرده گفت «امروز برادر
یک لسه است موقع خوب است، حرف علیحدگی آغاز کنیم»

«ضرورت چرا شروع نمیکنید» بی پرسید!» سترهمی سر را
تکان داده گفت،

حکری دیگر بایوان رسید سرجو همین طور نشسته بود، از
آمدن حکری خبری نداشت، حکری کمی آنجا ایستاد و بعد
داخل خانه رفت، «چه میگویم، نگو!»

«برو، با شومیل خواجه مرا پیش من حرف بزن» سترهمی اخم
کرده گفت،

شب بشود، شما باید دست بکشید، من گفتم، حالا به کودکی از جا لا
حرف جدائی خواهم زد؟ ولی او یکی گوش نکرد، گفت " به عمو جرج
خیلی زیاد است، دو دختر را شوهر داد، آخر املاک چقدر است که این قدر
بار را تحمل کند، نصف املاک من بین بدهند و خرج عروسی دختر ها
حساب کنید، با شما بده بال آنها است، من چرا در جا زیر بار نخورم و
به شمر گردن نا بروم؟ کاملا بکجاه است که مرا اذیت میکند، صبح
زود بیرون شدم، دم در من سه آدم نشسته باشند، باید که دعوی کسی
فیصله کنم و لفافی جانگی دیگری را تمام کنم، — بلی این کار ها
شده ام و کار های من معطل باشد، کجا کشت خشک میشود، کجا باد آب
باز هم کجا بدهیم، بدون من که ضرر است میکند.
از بالا کردن شتل چراغ دست حرف میگیرد، چه قسم چی
رایگان کار های خود را معطل گذاشته من مردم ضایع کنند؟ داد
رسی دعوی ها نا شد، تمام کردن جنگها مسراجی کجا پول میگیرد؟
شیخو خنده کنان گفت " شما را خود برای این حرف عاری
رحمت داد، خدا شدن و املاک را قسمت کردن چه کاری بزرگی است،
شما ظفر باشد جانه از سجّه با هم است، بر خرش اسعدر "
بسرک این حرف نگو، چقدر حالی کردم، هیچ نشنید، گفت —
شما عقل ندارید هستید، بدون آمدن شما هیچ نتوانم کر کنم،
شیخو گفت، " درست است، که انکار میکند، ولی برای

ستاره صبح روشنائی میداد، از بالای تپه نزدیکی و درختهای زیر تاریکی
پوشش پوشش بکلی برطرف شد، بتدریج همه صاف بنظر میآمد صبح صادق
نمودار شده بود، پرندهها بالهای آهار کرده گروه گروه پرواز در میدان
کرم میچیدند، آواز زاغ و غوک و انواع طیور از زمین تا آسمان می‌پیچید
حالا از آسمان سرخی می بارید.

بوچو بامدادان کار آبیاری تمام کرده یکدسته گیاه بر سر گذاشته
بخانه آمد، لباس ابریشمی که روی برگ تلسوک بود چسپ شده، دم
درجای او بود که هوای مستی و چکوری گک می رسید،

همانا که بوچو را هوای مستی زد گفت "لیرک امروزها برایت
چرا می آید؟ ملی بو پهای آدم هیچ اگر بدست جوکی خطر نمیشود؟"

بوچو دسته گیاه بر آستانه ریخته گفت "عمو امروز صبح زود
کجا شدی"؟

میرحی گفت "این حکری مگر اندکه راحت کنم، چیزا
شود، واداریکه همه خبر شمت شود. بدون آمدن من او هیچ نمیداند
آخر من کارهای دیگر هم دارم، آیا من هر روز در اینجا مشغول شوم"
بوچو یکدفعه شکسته کرد "که جدا شود، عمو؟ جدائی کدام خبر را
میگوئید"؟

میرحی با تعجب گفت "آیا تو هیچ نمیدانی، این لیرک نمی
زرع گندم مهمانی، نگاه شد که عقب من هست ــ یامد عمو،"

مبیرند۔

سوجو گفت " شما سجواہید کہ خدا سو بدا جوڑ ولی جانہ ور ہس
و املاک وجانور باور ہیچ لقسم لسسود ہمد بد؟ حالا بگو ترا ہو اہمیت
مدارد باحرف من ا" سوجو طرف حکری نگاہ کردہ سمای
حیدہ دل گراستہ ،

حکری سوالت نہمدا صورت عوض کردہ گفت " من
اں حرف سجدہ لمی ہم ، ار ہمہ دونیم کردہ ہمہ دعوی ار میں سرود
درں عدر حسیب" ؟

سوجو گفت " من سگوم ہیچ دوہم لمنود ، آںطور کہ ہست
ہماں طور سمانیدا

حکری باعصاب گفت ـــ " من سگویم سوائم کہ باہم
زندگی کنم"

" من حرف بدارم ، باخدا ہینوییم ولی املاک ہمیں طور باقی بمانید۔
ـــ دیگر لیس اہمیت حرف تو وحرف من ہردو باقی باید درست"؟

من اں حرف گنج وسخ لمی ہم ، عروسی ھا سرا و سوبا راحساب
کردہ باید کہ نصف نصف کنند"

ہما باکہ انم ھا سرا و سوبا بروگلوی حکری گرفت ، او
مردہ کردں آغاز کرد ،

سوجو خندہ کردہ گفت " اسطور نمبگو سد ، دیوانہ اں حرف ح

اینقدر حرف کار ما را معطل کرده چه لازم بود که اینجا بکشد"؟

مساحی باسد، مال و مال ما را صبر کرده گفت ـــ "خواند خوب کرد، هیچ گناه نکرد، ـــــ حکری کجا رفت؟ دید، هر کجا که حرص در میان آمد از عائشه، برادر را دید که سر آمد و او چیم شد، او خود را در وجس میکند، حکری را نجس داده مساحی نجابه یار گشت،

"چه بد معاش لیک، بخود منظر مردم بد شدم"

حالا سرخو لیفش دانست که حکری تصمیم گرفته که جدا شود، خوب می فهم چطور در خانه فساد میکند، چطور دو شمن میکند ـــــ سرخو بادان در زندگی خود بنگرد که اینطور واقع شود، حکری را صدا کرد و تسلیم کرده گفت "چرا حکری اینجا برای تقسیم از سرون قاضی می طلبد، املاک مال است، و میان ما منقسم میشود، اگر قاضی بیاید چه برآن علاوه کند اول این بگو که برای چه جدا میشوید"

از ماه ها سر می حکری را درس مبدا دهری هسا هم تمام روز خود صرف کرد، خاطرش جمع کرده بوا سکی گفت" اگر جدا میشویم چه می کنیم، همه دخل خانه بدست شماست، دو عروسی شد و خرج این عده آدم ـ من نمیتوانم که این عاجزی را تحمل کنم،

سرجو شمشدر ماند، امروز از آن حکری اینطور حرف گوش میکرد که هیچ وقت جلوی او سر بالا نمیکرد، ـــــ بجز این آن حکری نیست، کسی دیگر است که لباس حکری را در برـ

از دهان جنگلی یکبار دیگر به درآمد. بنابراین هیچ نتوانست که بگوید.

این به از زبان بود بلکه از زرح بود؟ درین به لحظه سوهی سامل بود و نه عبارتی سرحی؛ یک صدای بزرگ به بود. این

داخل خانه آمده به جو سلام کرد. مادر هانسل گفت ـــ

« چرا؟ چه میگویند؟ آن روز جوجه هفت سال داده بودند امروز راستی همان صدا میآید؟ ما را باید که از سحر روبیم؟ زمین؟ املاک؟ خانه گشت زار؟ هم به جنگلی داده ـ چه میخواهد»؟

اوّل مادر هانسل قبض کرد؟ گفت « دروغ»

بوجو گفت « چطوری شما میدانید دروغ میگویم؟»

بوجو هیچوقت دروغ نگوید؛ پس حلوی مادر هانسل احترام میگوید؛ ولی چنانکه مادر هانسل را این بدآمد همین طور اعجب کرد گفت « خانه را زیل کرده خطور قرار میکنید؟ کجا زندگی میکنید؟»

بوجو خنده کرده گفت ـــ « کجا زندگی میکنم؟ کسی این را از اوّل میداند؟»

« پس هیچ جای ماندنی نیست و به خانه قرار میکنم مثل دلو ـ یعنی چه؟»

بوجو خنده کرده گفت « بلی مادر هانسل! از خانه فرار میکنم فردا صبح؛ اگر میخواهی که همراه بروی همین امروز حاضر شو ـ خوب؟»

گاهی کسی حساب کرد؟ حساب خرج هاشا و سودتا در تقسیم مکتم، همین
است عقل! چرا؟ من میگویم زمین و املاک قسمت نمیشود، در حیاط
دیوار درست نمیشود، بر حسن مگر اراده شود، پس ما جدا نمیشویم، این حیاط
مال ماست، این باغ و زمین غله، گاو و گاومیش و درخت همه مال
ماست فقط یک وجب مانی باید شوی، اورا هم شوهر بدهیم پس ما
فارغیم، داماد پسر است، هرجا بگه بماند مزدوری میکند، شکم می‌پرورد
ما هر دو هر طور که باشد زندگی کنیم، سوخو طرف چکری دید
که بار دیگر چیزی بدید.

چکری حرف نگفت، چشمها باز کرده طرف سوخو نگاه
کرد و اشک ریخت مثل اینکه از زانو شما شد و بعد از آن دیوانه باشد.
کمی بعد از آن چکری در آمد "چه گفتید"؟

سوخو گفت "حالی نه شد؟ املاک ما قسمت نمیشود ما جدا نمیشویم،
هر چه داریم همه مال ماست، همین فردا همراه بچه های خود از این جا میرویم،
فهمیدی، سوخو چه کرد!

چکری خنده کرد، گریه، همانطور چشمها باز کرده نگاه میکرد
او طرف سوخو نگاه میکرد با طرف دیگر؟ از خود کم شده است، او فقط یک
"نه" گفت و ساکت شد.

سوخو گفت "حالا بشنو من فردا همراه شوی، داماد و مادرش را
حاضر دل کرده روانه شوم ـــــ همه املاک مال ماست"

سکوت برای ما مفید است»

«ان حرف نسر می گوش سر حوخورد ——
حرا نگفسد» اگر خواهید که ر ر ندا بروید»ـ

نادرها سرا مجبور بود گفت "خوب، چهار چیز همراه ببه
نگو، اسباب جمع کنم"
"یک ده ساهی، یک بچه، گربه، فقط لباس کهنه برا
ین بوشتی"
"ظروف مروف"؟
البتّه یک چیز بگویم این حرف را بیرون خانه نباید
دهل نگو"
نادرها سرا گفت "مراجه"
حکوی همه برای سترمینی تعریف کرد
"برهمن حرف کلکته حاضر! مثل اینکه ما اره بر
برسیده سوزم - مراجه ترس لسان میبدهی، من لسار دید
ام که جا سماں ول کرده فرار کسند، اینها فرار می کسند، همه جا وا
همین جا مانده مجبور و، دیگر این تهدید حه؟ مثل اینکه ارزش بوه
عقب مسرو بد، خوب! این تهدید میکند"
سترمی بر حکوی نهر کرده گفت، سماجواح
سرا هستند، مثل دیرو ار آنجا فرار کردند، حسرا؟ جب
نگفتند اگر مسرو بد برد، کسی از ین حرفها میرسد؟ ——
بحیر تو خواجه سرا هیچ نمی توانی؟
"بجود نهر میکنید، مبینید هم فردا صبح مسرو ند ——— برو،

(۱۴)

صبح نوروز رسید. سرخوشتر از همیشه صبح زود برخاست و
حکری را بیدار کرد، خانه و باغ را با نگاه دیگر دیگاذیر و نجم
خوبات، نجم سلیوک ——— هم نشان داد، املاک حفظ شده
است، و این هم گفت را داد زیرا یک ساعت هم نشد،
سو گفت ——— " همه دانستی، حالا احتیاج نقشه
نیست"
حکری گفت " به لطف لطف قسمت منکم"
" نخیر، حکری تمام کشمکش‌ها املاک را درست دارم این
حرف است، بدرجان منع کرده بود که املاک تقسیم نشود،
"خوب، اختیار بدست شماست، کی چه میکند؟" حکری
را خوش ماند.

بداست، در دنیا اینطور می‌شود، در خانه همه اینطور مشود دلی یک برادر
خانه را ول کرده فرار کند این غیر عادی است، در روات حسن و
سیما، دریا و ماگی گرد آمدند ـــ ننه ما گوشهٔ رومال
اشک چشمانش کرده گفت ـــ سرجو دادا هرچه تصمیم بگیرد عوض
نمیشود، او با که حالی کند؟ از مثل زکمارده یک میرود جلو، هیچ
عقب نمی‌کند"

دریا گفت "خوب، سرجو دادا مارا ول کرده میرود تنها
همین طور"؟

حسن گفت "تو درین باره چه میدانی"؟

"چه میدانم هرجاکه او میرود، من هم میروم، او اینقدر املاک
ول میکند، از من کدام دهقانی نمیرود"؟

ماگی گفت "دریا راست میگوید، حالا از ماندن درین
دهکده چه فائده؟ باداش سرزمین انجمن و دیگر. سرجو وارث
همه خانه و دهکده ول کرده میرود، ماکدام جرمی اینجا تن کرده ایم؟ ماندن
و نه ماندن ما چه فرق میکند"؟

دریا گفت "فقط حرف زدن بدا نمیخورد، جلوی این عده
آدم او چطور خانه را ول کرده میرود و ما چشم خود این همه می بینیم"

حسن ودلش "تو ما و چه میکنی، ما هم گوش کنیم"

"سیا سه آدم اینجا بنشینید، حالا درجشم رول همه املاک نصف

داخل خانه رفته سرخود بند مادر هاشرا دیگه دخم ولباس و
مدام جهالته شدی میکند سرخو گفت تمام کاخانه را جمع
میکنید"

"همراه ببرم"
"بیتاکه گفته بود که این تمام چیزها سرید، این ساله ها دخترها
حرامی شدند" ؟

مادر هاشرا با عصبانیت گفت " همه حرمه کرده می است"
" بریه بد دور، همه را ببرید دور، من میگوئم و آن لباس میاس
که بردلی ست همه را برن لبرکوچک لسان بدهید" ؟

مادر هاشرا طرف سوجه بد بیرخو خندید، مادر هاشرا را
هم خنده گرفت، هر یکی دیگری را همه بدون درآوردن لفظی از دهان
با سارت خشم یکدیگر را بهمدند،

مادر هاشرا نکفی چیزی نگفت، ولی حرف رفتن سوخو
مدام خطور درهمه . همه شیوع بافت مادر سنروی و شادی
بالاش و سهرامان شوباعدهٔ کسرزان درخانه
مادان گرد آمدند، یکی در دست مسواک دندان دارد و دیگری زرد
چوبه، در دست کسی ساله روغن و در دست دیگری نونون سرگ مو ز
تحسیده، تعجب آخر حرف است، چرا خانه را ول کرده فرار کند
لقسم املاک خو بداست ؟ دل هر دو برادر بهم خوردا جدا شدن چه

حالا بیرون شوید»

زنهای دهکده از مادرها سوال بسیار کرده بجانش
آمدند، مادرها این چه حرف است؟ زن جاه کجا و ملان
شود؟ هیچ جا اینطور خبر نشنید، چرا با شوهر خو آشتی نکردند؟

مادرها را حسد بد و گفت " مگر او حرف من گوش کند!"

شوی خواهر گفت " شما که زن هستید کجا در بدر ملا میبودید دختر
کسانی که در سرا هستند مگر از خانوادهٔ خاکروب بی حرمت سار نشنید!

مادر شاروی گفت " ضرب المثل هست که راه گر است زن
میرود بازار، امروز چه جاهای خانوادهٔ بزرگ در خیابان گردش و
تفریح میکنند، اگر مادرها بیرون بروند چه گناه؟

زن کوچک و بادی با ملاش هر دو اطاق خواب
جگری بود کسی حرف نزدند و بیچاره بودند،

" باشه، زرنگ نکن" این گفته سر خود لقچه لباس در بغل گرفت
عمامه بسر پیچید و سه سری عصا بدست گرفته طرف رواق روان شد
عقبش مادرها اسحه را در بغل و دست موی بدست گرفته
بیرون آمد و با همه زنان خنده کرده حرف میزد، چه خبرهای جالب
صدها و صدها، بچه و خم، با عجب و درجه تکلف هم همان طور
ماند، او طرف مسجد از آنها نگاه هم نه کرد، با وجود اینکه زن بود ولی
از دو سرداری پول بالا نرفت، شاد باد او،

نصف تقسیم شود، جکی مادان حرف را گوش می‌کند تا که
یک حرف بگویم او ناچار میشود که املاک را نصف نصف تقسیم کند علاوه
بر این خیری نمی‌کند، بگو، درست بگویم من؟ — این بود رموداس"؟
بد با گفت "چه دری وری جانم، بهر نبید، او جدا شدن دوست
نمیدارد همین سبب خانمان را ول کرده میرود، شما املاک را تقسیم
کرده او نگهدارید؟ خوب!"

"خوب او خانمان را ول کرده میرود و ما مثل دیوهمین جا میمانیم"؟

"این طور بگویید هرزه سرایان گوپال دوس"!

نل با یکدیگر هیچ‌وقت حرفی نگوید ولی جک و دلیش حرفش
قطع کرد "ساک، چرا حرفت را بزرگ میکنی"؟

سر جو دید که این حرف در تمام دهه شلوغ باشد، هرچه باشد
او خیال میرود، چون حرفش جدا شدن از برادران برادر در آمد حسابات
عروسی ها و سودها را جدا طلب کرد پس چه با سما بد، حرفهای گذشته
یاد آمد، ——— جدا کردن حسابات، فروش سارساه من من
دوستی خانه او را شکست ولی حالا از فهمید که جکی از نزدیک
زیاد برای جدا شدن میکوشد، او خود بخود گفت "حالا —
حرف زن نسرکوجک که ده روز سنده بود در گوشش بخورد، "اگر ...
هیچ‌وقت هم ... " نه حالا در این خانه زندگی کردن خوب است،

سر جو دوباره داخل خانه نه ... گفت "...

ـــــ ـ جرجد و امروز تنها نیست، یکی دیگر هم همراه اوست، بوجو
امروز هم از خانه تنها در ملی آمد، یک همراه اوست، دیگر غصه او چه ؟
ترس از کیست، جدو اشک خشک کرده گفت دهرما ندایا
ماگا، سنوا باهه بوجو گفت،

"دادا، غصه برای چه، برای همه چیز یکی اوست، من هر کجا
که باشم شما را یاد میدارم و درباره شما یا سرسرم!"

بوجو را دیده در دل هم معلوم نیست چه عقیدت جوش زد،
جا فکر میکرد که او نگوید ولی از دهان هیچکس الفاظ در سیا مد،
همه مثل گوسفندها عقبش راه میرفتند،

مادرهاشان را دختر درن خانوادهٔ شرافتمند بود، حرمت میکرد، چطور
جلوی مردم دهه راه میرفت بر سر او سری گذاشته بسر یا در بغل گرفت
و دختر را وادار کرد که گوشه رومالش بگیرد و ساکت میرفت، آن عروسها
که تازه بخانه شوهر آمده بودند از درهای هم باز دغرها او را نگاه میکردند
بیسر و دختر با دور و در آنها گرد آمده موئی و دام را اشاره میکردند
یک، مادان، پیر دهه که دست و پایش از ناخوشی و فاقه کنی خشک
شده بود از ایوان خانه خود گفت "آه آه، چه این دهه دین باکها
رفت" ؟

بوجو مادان مثل همیشه بزرگان دهه را سلام کرده با سر
خمیده پی جلو میرفت، مثل اینکه او غصه ای ندارد، مثل اینکه او را

ناگا، نینوا، جیتندرما، دسرما همه یکدل شدند و تصمیم گرفتند که سرجو را برگردانند، جدو گفت "بهتر است کسی نمیتواند که او را برگرداند، برهما و وشنو و مهش هم نمیتوانند، ساخ حالی پاره بینود و تو نمیشود هر کاری که شروع کرده است خدا او را موافق کند، پس همین دعا بکنید، هرچه ممکن نیست بسراغش نروید، ضرب المثل است که در زندگی هزار شادی و هزار غم همین جان و جسم از گرده خود بجا راست میگیرند، بدست سرجو هیچ نند یا پس همین است که او جای ندارد"

جدو گفت خانه سرجو هرجاست برای این چه غصه، هر که بتواند که خانهٔ خود ول کند، او را نقصان چیزی نیست

سرجو با دل شکسته و حیران از خانه بیرون شد و غمگین با درختها راه میرفت، پسرکوچلو دامن در بغل بود و دست موی دو دست او، او هم گریه کنان سر را تکان داده میرفت

جدو را دیده سرجو گفت "جدو دادش حالا شما مسئول شادی و غم ده هم هستید"

اشک جدو درآمد "اگر میتوانم که تنگ این بار را بکشم"

"دوباره همین حرف، شما تنگ هستید، آیا من امروز تنها هستم"

جدو دلش را باز آمد "پس من خود میکنم و دیگران را وادار میکنم، بدون شک دیگری هیچ نمی کند،

بدون اسم پسرجو آب پایین گلوش نمیرفت هروقتیکه درخانه است
جنگ وفساد ودعوی ومرافعه میشد او الحال پسرجو را میخواهد ودرهفته
دو دو روز بدون رام کردن اسپ پسرجو او راحت بود و همراه
خود دو چهار بادنجان وچهار حتماً میآورد، ساعت نیم ساعت با پسرجو
گفتگو میکرد وگاه گاه اگر دیر میشد بجای غذا میخورد آنوقت برگشت،
گوسانگ گفت "از خانه شما مستقیماً اینجا میآئیم" هردو خشم
گوسانگ نرم کرده و شرح شرح نظر می آمد، او برحرف بدون هم
فا در نبود، نه بالس کار نمیکرد — داداش شما را باید کمی گوش
کند."

طرف گوسانگ دیده پسرجو گفت "چیست"؟
"بگو قبول میکنم آنوقت میگویم"
"اول بگو"
"نه اول تو قبول بگو" گوسانگ عادت پسرجو میدانست
که بدون گیر آوردن او از اول موقعیت بدست نمی آمد، یکبار باید
که از پاس "قبول" در آید، گورا مثل بچه ها لج کردن ساگذاشت "بگو
"قبول میکنم"
"خوب، من را خاطر جمع بکن تا نترسم که هرچه بگویم حتما
وفا کنی، خیر بگو چه میخواهی که بگوئی، قبول میکنم"
گورا خوشحال شده گفت "اول سه چهار روز بجای ما اقامت

پاره ای از طلا برنبط خورد و او عقبش میدوید که بهاناکه او را بگیرد پولدار شود،

برلنبشت همه دست زده از تعجبل ده سرجو همه را برگردانید و خود جلو رفت، در کشتزارها یکی شلتوک را آب میداد و دیگری زمین را هموار میکرد و دیگری گیاه میبرید، همه گروها گروه جانورهای سیاه میبردند و مسدو بدند، یکی خدمت کرد و دیگری روی بالیش دست زد، و یکی جستها را خشک کرده سکسکه کرد، سرجو یکی را اسلام کرد و بر سر دیگری دست زد، و جندان و شادان با همه صحبت میکرد.

سرجو یادان سه منزل بلند قدم زنان جلو رفت، مادرها را از عقب صدا کرد " شما اگر اینقدر بلند قدم میزنید موقی چطور همراه میرود"؟

سرجو عقب گشت و تبسم کرده گفت ——— " مال خود چیرا میگوید؟ چرا لسر موقی میبرید؟ خوب ا وقت آمدن زن لسر کوچک را دیده بودید با خبر؟ من جکری را پیدا نکردم"

من زن لسر کوچک را ندیدم، او طرف من نگاه کرد نه حرفی گفت، من چه میکردم"؟

سرجو صدای قدم حس کرد، کسی عقب میآید دوان و تنزنفس گفت برسید، چه گوسرا بوکجائی؟

نسس هسرای بودی، دوست قلبی سرجو بود

حکری تحر بدحس ستو به نبود، در همین فکر بود که اچوا نزدیک
شده گفت "برخو خانه را ول کرده همراه زن و بچه های خود جای رفته"
این گوش کرده حکری حیران و فرو ماند، در دلش چند جور
حرف آمد، " راستی او همه ول کرده رفت، این چه حرف است، او
دیگر برنمیگردد؟ زن برادر چرا رفت، موتی و دام چرا رفتند؟ دیگر
از اچوا پرسید همراهش کجا رفته اند، حتی از سامان مال هم
همراه برد"؟

"چه سامان مال! شوهر جلو زنش دامش را در بغل گرفت
و دست موتی بدست خود عقب شوهر بر روی و دنبالک کی حده
بود، نگاهی اسطور حرف شنیده شد؟"

" خوب آنها چقدر دور رفته باشد — کدام ور آنها طرف کلکته
رفته اند؟"

" چرا، آنها را برمیگرداند؟ چه آنها گفتند و خسته شدند
ولی هیچکس نتوانست"

"خوب اکسی اینطور فرار میکند"؟

" الله سهاگوش میکند، جلوی صدا آدم رفت، دیگر هیچ نشد"

" الله رفت، دیگر برنمیگردد؟"

حکری برای خبر بدحس جلو تر رفت، اچوا را صدا کرد
" اچوا یا سید، کجا میروید؟ خوب او رفت زنش را در چه میگفت؟"

بعد هر جا که میخواهید بروید، فقط چهار روز زیاد هیچ نگه ندارد.

گفت "گورا من یک چیز بگویم"

"من هیچ گوش نمی کنم شما وعده گر اشنید، وواگذارید یا نکنید اختیار بدست شماست گورا مثل بچه ها زار زار گریستن بنا گذاشت و دیگر هیچ نتوانست گفت،

سرجو فکر کرد دیگر چاره ای نیست — به برادرهایش گفت "بیایید، دیهس سر راست میدانم بدون رفتن چاره ای نیست"

چکری از بوجو همه چیز جمع کرده صبحدم سیا ر ار مارجوسا رفت ——— راستی مردم همین طور املاک را ول کرده فرار می کنند؟ سرومنی میگوید هزاری مسنی میگوید، هیچ وقت کسی اینطور فرار کرده است، اینطور هم نمیشود، آیا یک برادر میتواند که خانه را ول کرده اینطور برود، چکری خوب فکر کرد البته اینطور شده است که رام هم بخاطر سوگند تاج و تخت را ترک گفته رفته بود، نه آن رام است نه آن زمانه، درین زمانه برادر گلوی برادر می بُرّد، حالا آن برادری بخاطر قطعه ای املاک شماست برادر دیگر وزن و بچه های اورا قتل کرد، در همان زمانه یک برادر میتواند که برادر دیگر را املاک اینطور واگذار کرده برود، قول سرومنی ست که این همه بهد بد و ریا هست، ولی برادر حطور آدم هست، چکری تا امروز اورا نتوانست فهمید، یک خورده خل هست، نه معلوم چه میکند.

تمام خانه بود، کسی نبود که برادر حرف گیری کند، برای کشیدن چادر روی سر برادر بزرگ شوهر نبود، و برای دعوی زبس نبود، حالا او هرچه بخواهد میکند،

ککری را دیده نسترمی خنده کرده گفت "حالا ترا هوس آمد که بخانه آئی، من یک طوره مراقبت کنم، سامان تمام خانه این در و آن در ریخته است

از این حرف نسترمی ککری را بد آمد در دل خود گفت اگر تو مراقبت میکنی پس که میکند — بر سبد خوب، راستی آنها رفتند. حالا بازمی گردند"

"برو، برو، نگران" نسترمی سامان را آراسته کرده با چم و خم گفت،

بعدا دوباره رم روان رفتند، امروز خانه خوش نباید راستی برادر بازه نمیگردد، البته رفت ولی زندگی کجا میکند، همراهش زن و بچه ها هم رفتند، کجا میروند کجا میمانند، کجا زندگی میکنند"؟

دوباره از روان داخل خانه آمد، دیگر از داخل بیرون —
از داخل بیرون، از بیرون به داخل به، هیچ رسید ندارد ———
برادر برنمیگردد، حتماً برمیگردد.

نسترمی گفت، چرا این حس میکنید، در اطاف خواست جها جهر است، کمی نگاه کنید، کلبدلسا داده اند"

اجوا گیج شده گفت ——— من کار دیگر هم میدارم، چه
همین جا گپ بزنم؟"
جکری باز می گفت " اجوا کمی صبر کن، بگو برادر چه میگفت؟
امال بس چری نگفت؟"
" من میگویم که کارهای دیگر هم میدارم، میکارمیسم که اینجا لسته
واسما بها بخوانم، بازار تمام میشود، دارم جنس خرید میکنم " این گفته
اجوا حلو تر رفت.
جکری دوباره صدا کرد، " اجوا - اجوا، ترا بجان
پسرت، یک کمی تر بگو "
اجوا با بی برگشته نگاه کرد " چه آدم هستی، یکبار گفتم من نمیدانم
——— بجان پسر، بجان پدر ——— برو پیدا جهنم شما ها "
جکری با دل حیلی مایوس بخانه برگشت، حرف هسر حی
یاد آمد ——— درین باره مردم چه میگویند - بلی کسی مارا چری میدید"
دم دوان رسیده جکری دید که خانه خالی ست، درکارستانار گیل
خاک برگرده دارم، موتی باری کمان شطرنجی آمد، برادر در ایوال
لتفسه " بهاگوت" می نوسد یا ختائی را دوک می کند، جکری
داخل خانه رفت وحس کرد که خانه اورا میخورد، صدای بس، صدای
پاهم میس،
سرمی در آراستگی خانه مشغول بود، او امروز حانم

چکری از جدا شدن چیزی نگفت و عذر نکرد — چکری
حس کرد که همه تقصیر از دوست،

وقت ظهر که آفتاب سوزان بود چکری کلید اطاق خواب
برادر را آورد، به دلش بطور نامفهوم میلرزید، او چطور اطاق را باز
بکند، صدا میماند درین جیب؟ مثل اینکه چکری میترسید،
عقب خانه بر درخت کبوتری صدا میکرد، "پوچی پوری" مثل شیر پیرک،
بین بین زاغ میگفت "کائین کائین کائین" دل چکری غمگین ر
بود، خوشیهای برادر، مادر و پدر او را یگان یگان یاد آمد، وقتیکه همه بودند
این خانه چطور بود حالا چطور عوض شد؟

پر چیس از کیست و خانه از کیست؟ عقل چکری کار نمیکرد
هر چهار دور بچشمانش تاریک بود، او میترسید،

در اطاق را باز کرده چکری دید — همه سامان مثل سابق بنظر
است، اگر قوطی کوچک جای شکسته ریخته شده نبود یا حصیری را
کرم نخورده بود، آفتاب با وجودیکه اگر آنجا نبود و اطاق خالی نبود سال،
چکری را اینقدر بد می آمد — ولی آنها از این حالت یکسان ناداده
بودند، همه همانطور بود چکری هر چار دور دست میزد مثل اینکه چیزی
گم کرده یکدفعه نظرش بغاری خورد که از فشار دادن جس جس صدا میکرد
چکری این پارچه را سینه چسپانید، از چشمانش اشک روان
شد چکری، چکری — دلش صدا کرد — همه خانواده

«چرا چاره میرلی؟ او خانمان دل گرفته رفت، کسی با آن فرار می‌کند
قفل است، هر وقت شوا بهم بار کنیم»

«خوب! چه عمره نشان میدهی؟ آن رفتن پس چرا عقب برنمی»

«لیسی جه، او جیبی گرفته فرار کرده است که الآن نمی‌فهمم، صحیح نیست.»

«دیگر چه میبرد؟ سید و چوب و دو تخته مسکچه هرچه برده است لباس واره نبرده است»

جکری را بد آمد «همه لتان را واره برده است، لفچه لباسها و ظروف حتی دریچی اد آنها آب هم نبود، در صندوقچه چوره ده هیچ روپیه و چهار آنه ریخته است، برد، چطور رود در کدام شهر»؟

«چه در جیبهای شما انگشت داده میگفت — این راه میروم، حالا پس، در بعد دو چهار روز گوش کنید که جای رفته خانه و باغچه خوبی درست شده است، صبر کنید»

جکری صبر کرد، یک روز، دو روز، سه روز — خبری نیامد، جگاسنی گفت «سرجو در خانه گوراک سس هری بوری هست — ولی آیا او هنوز آنجاست، سه روز اقامت کرده دیگر چند روز بماند — یواش یواش جکری را خانه زیادتر بد آمد، مثل اینکه می پریده می‌گردد، هیچ جا خوشش نیامد، هرچه باشد، برادر خود خانه را گرفته است برفت، اگر او برای بار داشتن

خود بخود از دهانش در می‌آمد چرا او دیوانه شده بود؟

چون شب آمد داشت که در قاب برنج بخورد، از آب چشم برنج تر شد ولی او را خبر نبود، نصف شب خواب کرد و در خواب صدا میکرد "داداش، داداش!"

شیرمحی خدا میداند چه سوالها کرد و چه چاره ریزد جکری در جواب، هوت - هان، البته کرد ولی حواسش بجای نبود، دلش بهم خورد،

روز دیگر صبح شیرمحی دید جکری در خانه نبود، ظهر شد شام شد مردم را هر چهار دور دراند ولی اثری پیدا نشد، جکری جای دیگر نبود، مقابل خانهٔ گورانگ شش هری دوری نشسته بود، همانا که عمو را دید دوان داخل خانه رسید و جیغ کشید "مادر! مادر! عمو آمده است"

شرجو بیرون آمده نگاه کرد، جکری سر را پایین انداخته نشسته بود،

"اینجا چرا نشسته ای؟ بیا داخل" شرجو جکری را اندرون خانه برد.

داخل خانه برده شرجو پرسید "چه؟ تو اینجا چرائی"

جکری پوشکی گفت "من هم میروم!"

شرجو "کجا؟" — پرسید.

راحت نشسته بخورد، حالا که نخورد؟ جکری این بازیچه را
روی کف دست خود گذاشته بغور نگاه کرد — او حس کرد که هنوز
دست چهار بچه باین طرف بیاید، از اشکهایی که مرتب روان بود او
کور شد.

ستوهی خنده کرده طرف جکری دید، ولی جکری
را در نگرفت، او جاییکه نشسته بود همانجا ماند و همین طور اشک
میریخت، ستوهی در دل خود خنده میکرد — خواجه سراست
خواجه سرا! چه بیاخواه برادر شده است — آری آری، یک دو
روز همین طور رفتار میکند. دیگر همه درست میشود.

جکری شام بدکان رفت، سر بزانو زده در ایوان
می نشست. با در سر سادهو دو چهار چوب هیزم در دست گرفته
بوسش میکرد که با شال کهنه و پوسیده بدن خود را میپوشانید در
رو سید ———— از کهن سالگی او را درست نظر می آمد، یکدفعه سفال
خانه یار البناده خود بخود گفت "این جیب — آخر تو این چه کردی؟
همین بود در دلت، این خانهٔ خراب خطور است؟ ایچه بد میکردی ناکسی؟ سر
را پائین انداخته راه میرفت مثل اینکه نگس ببرد، هم از دهانش در می آمد
که مثل اینکه مثل او لسود، گیست در سراسر دهه . اشک سرزل
جسک شده بود تا هم بگوشهٔ رومال مژه پاک میکرد.

جکری یکدفعه خوش زده داخل خانه رفت "داوس، داوس"

جـکـری "چه جاییکه شما میرو بد" وازجیتمالش" ســ سپ"
اشک ریحتن گرفت۔
"لفـ لفـ، دیوانه"

Indian Council for Cultural Relations is an autonomous body set up by the Government of India in 1950 with a view to establish, revive and strengthen cultural relations betwean India and other countries by means of promoting a wider knowledge and appreciation of their language, culture and art, and encouraging dissemination in India of knowledge of the culture of other countries and adopting all other measures to promote international cultural relations

Price

Rs 4 75 nP
$ 1/
Sh 6/-